



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی



عمران
علیهما السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

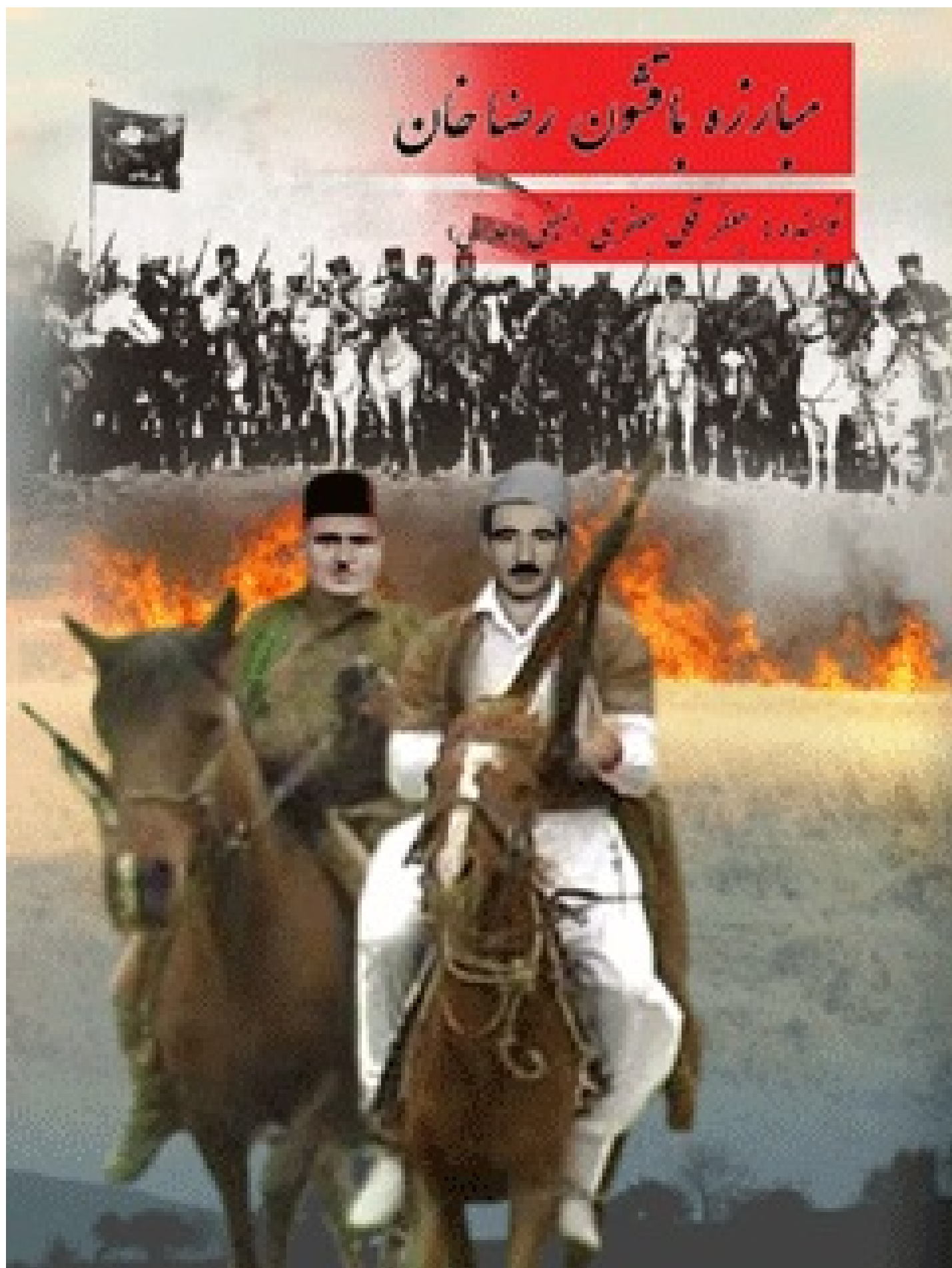
.org

.net

.ir

مبارزه با دشمن رضا خان

کمیته مرکزی جبهه ملی ایران



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مبارزه با قشون رضاخان

نویسنده:

جعفر قلی جعفری

ناشر چاپی:

قشقای

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	مبارزه با قشون رضاخان
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۹	فهرست مطالب
۱۴	سخن مؤلف
۱۶	فصل اول : سرگذشت سردار الیف برزین (یا الیف برزن) هخامنشی
۱۶	اشاره
۱۸	پیش گفتار
۱۸	اشاره
۲۰	بخش ۱ : منطقه ی الیف و بناف «دهله و بنو» را بهتر بشناسیم
۲۲	بخش ۲ : راهی به سوی جنوب
۲۴	بخش ۳ : نبرد خونین الیف برزین با پارامینیون
۲۵	بخش ۴ : بارش برف اما به رنگ خون
۲۸	فصل دوم : مبارزه معصوم علی خان الیفی با قشون پهلوی «رضاخان»
۲۸	اشاره
۳۰	بخش ۱ : اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهنرجانی (توانا) معاصر رضاشاه در وصف مبارزات معصوم علی خان با قشون پهلوی
۳۲	بخش ۲ : اصل و نسب معصوم علی خان
۳۶	بخش ۳ : نبرد معصوم علی با قشون انگلیس در کتل ملو
۴۲	بخش ۴ : اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها
۵۰	بخش ۵ : فرمانده ی قوای فارس، فوج پهلوی را به جنگ معصوم علی خان فرستاد
۵۸	بخش ۶ : اولین جلسه ی نفاق
۶۱	بخش ۷ : موعظه کردن معصوم علی خان
۶۴	بخش ۸ : اردوگاه سه دشت، مرکز مبارزات معصوم علی

- بخش ۹ : پسر خاله ها، انتقام خون پسر خاله ها را گرفتند ۸۹
- بخش ۱۰ : جنگ کوه تاپو ۹۳
- بخش ۱۱ : بازتاب جنگ کوه تاپو ۱۱۲
- بخش ۱۲ : معصوم علی خان و اتفاقات بعد از جنگ کوه تاپو ۱۱۵
- بخش ۱۳ : فرمانده ی قوای فارس حکم قتل معصوم علی خان را به فرمانده ی پادگان (هنگ) کازرون ابلاغ کرد. ۱۲۵
- فصل سوم : مبارزه ی ملا شنبه بنوی با قشون پهلوی رضاخان ۱۴۲
- اشاره ۱۴۲
- بخش ۱ : ملاعوض و سرگذشت بعد از معصوم علی خان ۱۴۴
- بخش ۲ : حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنارو ۱۴۶
- بخش ۳ : نبرد شنبه با فوج سلحشور ۱۵۱
- بخش ۴ : حمله ی شنبه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن ۱۶۴
- بخش ۵ : آغاز کشف حجاب و اوضاع نابسامان منطقه ی کازرون ۱۶۵
- بخش ۶ : پایان مبارزات شنبه ۱۷۰
- بخش ۷ : بعد از تو و تو ای قهرمانان مبارز ۱۷۳
- ضمیمه: زندگی نامه ی ۴ تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان ۱۸۰
- ۱- آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی ۱۸۰
- ۲- بهجت العلماء ۱۸۱
- ۳- عالم روحانی سید حسین شجاعی ۱۸۲
- ۴- حاج سید غلام رضا شجاعی ۱۸۳
- ۵- استاد حاج نورمحمد توانا مهرنجانی ۱۸۳
- اسامی تعدادی از مصاحبه شوندگان ۱۸۴
- درباره مرکز ۱۹۰

سرشناسه : جعفری، جعفرقلی، 1340، jafari, jafargholi، نویسنده

عنوان و نام پدیدآور : مبارزه با قشون رضاخان/اثری از جعفرقلی جعفری.

مشخصات نشر : شیراز: تخت جمشید: قشقایی، 1392.

مشخصات ظاهری : ص 180.

شابک : 978-600-283-087-6-100000 ریال:

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : رضا پهلوی، شاه ایران، 1257 - 1323.

موضوع : فراق ها -- ایران -- تاریخ

موضوع : ایران -- تاریخ -- پهلوی، 1304 - 1320 -- جنبشها و قیامها

رده بندی کنگره : DSR1479/ج7م2 1393

رده بندی دیویی : 955/0822

شماره کتابشناسی ملی : 3409862

خیراندیش دیجیتال : انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

مبارزه باقشون رضاخان

نويسنده: جعفرقلي جعفري

ص: 2

سخن مؤلف... 5

فصل اول- سرگذشت سردار الیف برزین (یا الیف برزن) هخامنشی... 7

پیش گفتار... 9

بخش 1 منطقه ی الیف و بناف «دهله و بنو» را بهتر بشناسیم... 11

بخش 2 راهی به سوی جنوب... 13

بخش 3 نبرد خونین الیف برزین با پارامینیون... 15

بخش 4 بارش برف اما به رنگ خون... 16

فصل دوم- مبارزه معصوم علی خان الیفی با قشون پهلوی «رضاخان»... 19

بخش 1- اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهرانجانی (توانا)... 21

بخش 2- اصل و نسب معصوم علی خان... 23

بخش 3- نبرد معصوم علی با قشون انگلیس در کتل ملو... 27

بخش 4- اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها... 33

بخش 5- فرمانده ی قوای فارس، فوج پهلوی را به جنگ معصوم علی خان فرستاد... 41

بخش 6- اولین جلسه ی نفاق... 49

بخش 7- موعظه کردن معصوم علی خان... 52

بخش 8- اردوگاه سه دشت، مرکز مبارزات معصوم علی... 55

بخش 9- پسرخاله ها، انتقام خون پسر خاله ها را گرفتند... 80

بخش 10- جنگ کوه تاپو... 84

بخش 11- بازتاب جنگ کوه تاپو... 103

بخش 12- معصوم علی خان و اتفاقات بعد از جنگ کوه تاپو... 106

بخش 13- فرمانده ي قواى فارس حکم قتل معصوم على خان را به فرمانده ي پادگان (هنگ) کازرون ابلاغ کرد... 116

فصل سوم- مبارزه ی ملا شنبه بنوی با قشون پهلوی رضاخان... 133

بخش 1- ملاءوض و سرگذشت بعد از معصوم على خان... 135

بخش 2- حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنارو... 137

ص: 3

بخش 3- نبرد شنبه با فوج سلحشور... 142

بخش 4- حمله ی شنبه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن... 155

بخش 5- آغاز کشف حجاب و اوضاع نابسامان منطقه ی کازرون... 156

بخش 6- پایان مبارزات شنبه... 161

بخش 7- بعد از تو و تو ای قهرمانان مبارز... 164

ضمیمه... 171

زندگی نامه ی 4 تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان... 173

1- آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی... 173

2- بهجت العلما... 174

3- عالم روحانی سید حسین شجاعی... 175

4- حاج سید غلام رضا شجاعی... 176

5- استاد حاج نورمحمد توانا مهرنجانی... 1176

اسامی تعدادی از مصاحبه شوندگان... 1177

سخن مؤلف... 5

فصل اول- سرگذشت سردار الیف برزین (یا الیف برزن) هخامنشی... 7

پیش گفتار... 9

بخش 1 منطقه ی الیف و بناف «دهله و بنو» را بهتر بشناسیم. 11

بخش 2 راهی به سوی جنوب... 13

بخش 3 نبرد خونین الیف برزین با پارامینیون... 15

بخش 4 بارش برف اما به رنگ خون... 16

فصل دوم- مبارزه معصوم علی خان الیفی با قشون پهلوی «رضاخان»... 19

- بخش 1- اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهرنجانی (توانا)... 21
- بخش 2- اصل و نسب معصوم علی خان... 23
- بخش 3- نبرد معصوم علی با قشون انگلیس در کتل ملو... 27
- بخش 4- اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها... 33
- بخش 5- فرمانده ی قوای فارس، فوج پهلوی را به جنگ معصوم علی خان فرستاد... 41
- بخش 6- اولین جلسه ی نفاق... 49
- بخش 7- موعظه کردن معصوم علی خان... 52
- بخش 8- اردوگاه سه دشت، مرکز مبارزات معصوم علی... 55
- بخش 9- پسر خاله ها، انتقام خون پسر خاله ها را گرفتند... 80
- بخش 10- جنگ کوه تاپو... 84
- بخش 11- بازتاب جنگ کوه تاپو... 103
- بخش 12- معصوم علی خان و اتفاقات بعد از جنگ کوه تاپو... 106
- بخش 13- فرمانده ی قوای فارس حکم قتل معصوم علی خان را به فرمانده ی پادگان (هنگ) کازرون ابلاغ کرد... 116
- فصل سوم- مبارزه ی ملا شنبه بنوی با قشون پهلوی رضاخان... 133
- بخش 1- ملاءعوض و سرگذشت بعد از معصوم علی خان... 135
- بخش 2- حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنارو... 137
- بخش 3- نبرد شنبه با فوج سلحشور... 142
- بخش 4- حمله ی شنبه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن... 155
- بخش 5- آغاز کشف حجاب و اوضاع ناپسامان منطقه ی کازرون... 156
- بخش 6- پایان مبارزات شنبه. 161
- بخش 7- بعد از تو و توای قهرمانان مبارز... 164

زندگی نامه ی 4 تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان... 171

1- آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی... 173

2- بهجت العلما 174

3- عالم روحانی سید حسین شجاعی... 175

4- حاج سید غلام رضا شجاعی... 176

5- استاد حاج نورمحمد توانا مهرنجانی... 176

اسامی تعدادی از مصاحبه شوندگان... 177

ص: 4

این جانب جعفرقلی جعفری، با نام مستعار جعفر الیفی (دهله ای)، فرزند نصرالله در تاریخ 3/12/1340 شمسی در روستای محسن آباد منطقه ی الیف و بناف (دهله و بنو) از توابع بخش کنار تخته ی شهرستان کازرون فارس، دیده به جهان گشودم.

ابتدا خواندن و نوشتن را نزد پدرم آموختم و سپس در سن 10 سالگی، جهت فراگیری علوم دینی، نزد آخوند ملاحاج بابا خسروی مکتب دار، ادامه تحصیل دادم.

سال های 65 و 66 در استان خوزستان برای امرار معاش، مشغول به کار شدم. با پیروزی انقلاب اسلامی، به کازرون نقل مکان کردم.

در تاریخ 18/3/1366 به خدمت وظیفه ی عمومی اعزام و در منطقه عملیاتی شمال غرب کشور (منطقه ی شیلر)، در لشکر 30 پیاده گرگان، گردان 500 بهداری، شروع به ادای وظیفه کردم. در دی ماه همان سال که گردان، هدف هجوم هوایی رژیم بعث عراق قرار گرفت و عده ای به شهادت رسیدند، من هم بر اثر موج انفجار دنده هایم شکست و از ناحیه ی عصب گوش، به شدت مجروح شدم و به مدت 15 روز در بیمارستان شهید رضایی نژاد در منطقه ی شیلر، بستری بودم که هم اکنون از مجروحیت زمان جنگ رنج می برم.

پس از پایان جنگ به کازرون برگشتم و تا مقطع سوم راهنمایی در مدرسه ی ایثارگران، ادامه تحصیل دادم. در سال 69 در اداره ی راه و ترابری کازرون، مشغول به کار شدم و در سال 72 با تعدادی از همکارانم اقدام به تأسیس پایگاه مقاومت بسیج اداره کردیم و به عنوان فرمانده ی پایگاه معرفی شدم و اکنون در اداره ی راه شهرستان کازرون مشغول به فعالیتیم.

با تشکر فراوان از تمامی کسانی که در جمع آوری و نوشتن این نوشته، که بدون هیچ گونه دخل و تصرفی در بیان واقعیات گردآوری شده است، بنده را یاری کردند.

جعفرقلی جعفری

فصل اول : سرگذشت سردار اليف برزين (يا اليف برزن) هخامنشي

اشاره

ص: 7

در خطه ی شهیدپرور جنوب، قهرمانانی پا به عرصه ی وجود گذاشتند که در برابر حمله ی قشون انگلیس مقاومت کردند. چون وجود بیگانه را در کشور، مایه ی ننگ می دانستند با آنان به مبارزه برخاستند و روحیه ی شهادت طلبی و بیگانه ستیزی خود را به اثبات رساندند.

با روی کار آمدن حکومت رضاخان و ستم و بی رحمی مأمورانش، این قهرمانان با مشاهده ی این اعمال، به ستوه آمدند و به ناچار، دست به اسلحه شدند و علیه قشون پهلوی به مبارزه و عملیات مسلحانه پرداختند.

فرمانده ی قوای فارس، بیش از چندین بار، برای دستگیری این قهرمانان به منطقه، لشکرکشی کرد و هر بار، به طور خفت باری شکست خورد. فرمانده ی قوای فارس و فرمانده های نظامی و فرمان فرمای کازرون، چون از راه مبارزه ی مسلحانه نتوانستند کاری از پیش ببرند، دست به حيله و نیرنگ زدند. سرلشکر حبیب الله خان شیبانی و سرهنگ ابراهیم خان زندیه و یاورکاظم خان و نایب جلال خان و شجاع نظام با تجربه ای که داشتند، مرموزانه، حقیقت را وارونه جلوه دادند و چنان استادانه عمل کردند که بسیاری از مردم را گمراه کردند و با تبلیغات گسترده ای که علیه قهرمانان، (معصوم علی خان، جعفر، ملاعوض، شنبه و غلام علی) به راه انداختند، آن ها را راهزن، قاتل و دشمن شاه و میهن قلمداد کردند و ریختن خون آن ها را مباح دانستند و با این ترفند، آن ها را از میان برداشتند.

اما خاطرات دلاوری ها و رشادت های این مردان بزرگ که به دست عاملان رضاخان، در فارس، از میان برداشته شدند با کشته شدن پایان نمی یابد؛ بلکه در تاریخ این مرز و بوم جاودانه باقی خواهد ماند. با گذشت زمان های متمادی

کم کم، پرده از چهره ی کریمه جنایت کاران برداشته شد و مردم دانستند این همه تبلیغات گسترده ی عاملان رضاخان، علیه قهرمانان دروغ بوده است.

این بنده ی حقیر، بر خود لازم دانستم که شمه ای از مبارزات این قهرمانان را به رشته ی تحریر در آورم. هر چند این قطره، در برابر دریای بی کران ملت قهرمان و شهیدپرور ایران، بسیار ناچیز و دارای معایبی است، که امید است مورد عنایت خداوند متعال و توجهات ولی عصر قرار گیرد.

از خوانندگان محترم هم تقاضا دارم تا با راهنمایی ها و انتقادهای سازنده ی خود، این جانب را در هر چه بهتر شدن کتاب برای چاپ های بعدی کمک کنند.

ص: 10

بخش 1 : منطقه ی الیف و بناف «دهله و بنو» را بهتر بشناسیم

منطقه ی الیف و بناف، دارای بیش از 10 پارچه روستا است که رشته کوه بلس یا سربالش با بلندترین قله ی آن به نام «مُورگ زنگی» مانند دیواری، این منطقه را از بخش مرکزی، جدا کرده و رودخانه ی دالکی، مرز طبیعی استان فارس با استان بوشهر، در جنوب آن قرار دارد و در غرب جاده ی بوشهر شیراز، در قسمت شرقی دره ای به نام دره گُم، این منطقه را از بخش جره و بالاده جدا می کند.

محدوده ی جغرافیایی این منطقه، در گذشته، خیلی وسیع تر بوده و این محدوده ی جغرافیایی، مربوط به حال حاضر است. نام این منطقه، برگرفته از نام سردار الیف برزین (برزن)، یکی از شاهزادگان هخامنشی است که در زمان داریوش سوم، فرمانده ی گارد سلطنتی سپاه بزرگ جاویدان بوده و پس از جنگ ها و درگیری های سخت، با سردار پارامینون، فرمانده ی دوم سپاه اسکندر مقدونی در زمستان 331 قبل از میلاد با حدود 70 خانوار خود در این منطقه سکونت گزیدند.

مردم منطقه ی الیف و بناف با گویش فارسی پهلوی سخن می گویند. این منطقه، قدمتی به بلندای تاریخ کهن 7 هزار ساله دارد. از آثار به جا مانده، قدیمی، غار باستانی خِی (هفت تنان)، اِشکفت رنگی و تعداد زیادی غارهای دیگر در روستای

محسن آباد و پیرمهلت و تنگ مناره مربوط به عصر غارنشینان وجود دارد. همچنین برج مناره، مربوط به تیموریان و محل باستانی به نام خرف خانه، مربوط به قبل از اسلام است که در آن، بیمارهای روانی نگهداری می شده اند. از آثار دوره ی اسلامی، تعدادی اماکن مذهبی از جمله، پیرمهلت، شاه یعقوب، شاهزاده محمد، پیرماهی و غیره که زیارتگاه شیفتگان و عاشقان است، می توان نام برد.

قنات و سواره کل جعفر (جوی یا آب راه کربلایی جعفر) به طوری که از گذشتگان نقل شده است به وسیله ی این قنات و آب راه، آب را به منطقه ی سرمله می رساندند و در آن جا، پنبه کاری می کردند. یک کارگاه ریسندگی و بافندگی نیز وجود داشته که پارچه های بافته شده را به دیگر نقاط می فرستادند.

منطقه ی الیف و بناف هم زمان با شهر باستانی بیشابور، در سال 25 هجری قمری به دست سپاهیان اسلام افتاد. عده ای از همین مردم، به اردکان «سپیدان» مهاجرت کردند و روستاهای دالین و بنورا به وجود آوردند. چون مردم این منطقه از انگور شراب تولید می کردند، عده ای از سپاهیان عرب درختان انگور و انجیر را از بین بردند، که آثار آن هنوز موجود است.

در اول ربیع الاول 1337 قمری همین مردم، در کتل ملو، راه را بر سپاهیان انگلیس بستند و چندین روز با آن ها جنگیدند و تلفات جانی و مالی به آن ها وارد کردند. در منطقه ی الیف و بناف، مردانی پا به عرصه ی وجود گذاشتند که در میدان مبارزه، هیچ کس یارای مقابله با آنان را نداشت. این قهرمانان، نه در برابر قشون انگلیس، سر فرود آوردند و نه تسلیم قشون رضاخان و عاملان داخلی آن شدند. بلکه تا آخرین قطره ی خون خود جنگیدند تا کشته شدند؛ ولی ننگ و ذلت را نپذیرفتند.

اسکندر مقدونی با لشکریان بی شمارش، پس از آن که سرزمین بین النهرین را درنوردیدند، زمستان 331 قبل از میلاد، وارد شوش مرکز عیلام شد. به دستور او ابتدا، به کاخ های شاهان هخامنشی در شهر شوش حمله و بسیاری از جواهرات سلطنتی را غارت کردند. زیرا شوش، مرکز عیلام، پایتخت زمستانی امپراطور بزرگ هخامنشی محسوب می شد. اسکندر، پس از تصرف ایالت آنشان و عیلام از ناحیه ی کوهستانی، راهی پرسپولیس یا تخت جمشید، پایتخت بزرگ ترین امپراطوری آن زمان شد. این خبر مهم بلافاصله از طریق چاپارها از آنشان به تخت جمشید رسید. در سرزمین پارس، به ویژه تخت جمشید، نیروی دفاعی قابل توجه ای وجود نداشت، زیرا داریوش سوم، شهر را ترک کرده بود و سپاهیان در جنگ گذشته با اسکندر خسته شده و از پای در آمده بودند. کسی هم وجود نداشت که بتواند در برابر یورش بی امان سپاهیان اسکندر از شهر دفاع کند. در تخت جمشید، فقط تعداد محدودی گارد سلطنتی وجود داشت که آن ها هم تشریفاتی بودند و یکی از شاهزاده های هخامنشی به نام سردار الیف برزین، فرمانده ی آن ها بود. سپاه دوم، از راه آنشان دهدشت یا از راه رامهرمز بهبهان، به سوی سرزمین پارس حرکت کرده بودند. مورخان هم نوشته اند که در حوالی گچساران کنونی، اسکندر، سپاهیان را به دو قسمت به صورت زیر تقسیم کرده بود:

1- نیروی سبک کوهستانی

2- نیروی سنگین نیمه کوهستانی و صحرايي.

اسکندر، فرماندهی نیروی سبک کوهستانی، با اسب و لوازم و تجهیزات سبک را خود به عهده گرفت و از راه تنگ تامرادی، عازم تخت جمشید شد و نیروی

سنگینی، شامل ارابه های جنگی و منجنیق ها با تجهیزات سنگین مهندسی پیشرفته ی آن روزگار را به سردار پارامینیون سپرد تا از نورآباد و دشمن زیاری که در آن زمان راه ارابه رو یا شاهی بود و در مسیر راه، کاروان سرا و چاپارخانه قرار داشت، به سوی تخت جمشید حرکت کند.

قشون دوم، به فرماندهی پارامینیون با تجهیزات سنگین نظامی، در 331 قبل از میلاد، وارد منطقه ی دشمن زیاری کنونی شد. الیف برزین، چاره ی کار را آن دانست که تمام افراد گارد سلطنتی، با اعضای خانواده همراه چهارپایان با چادرهای تشریفاتی و تمام لوازم موجود، آن چه در توان داشتند، از مال و اموال بار کنند و راه جنوب را پیش گیرند. سردار الیف، می دانست که لشکر بزرگ سپاه جاویدان در برابر قشون اسکندر، نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. داریوش سوم هم، راه همدان را در پیش گرفته بود. تخت جمشید، حتی از مردم عادی هم تخلیه می شد. وحشت زیادی در بین مردم افتاده بود. همه ی مردم هرچه در توان داشتند، برمی داشتند و از شهر، فرار می کردند. سردار الیف برزین، که می دانست با این وجود، نمی تواند از شهر دفاع کند، تصمیم گرفت راه جنوب را در پیش بگیرد. لذا این سوال پیش می آید، که آیا حرکت سردار الیف برزین، به سمت جنوب، برای مقابله با قشون اسکندر بوده و یا فرار از صحنه ی جنگ؟

به نظر می رسد که سردار الیف برزین، قصد فرار از جنگ را داشته؛ چون تمام اعضای خانواده ی خود را همراه برده بود و می دانست که اگر راه شمال را در پیش بگیرد، با لشکر اسکندر که به دنبال دستگیری داریوش سوم است، روبه رو خواهد شد. لذا قضا و قدر چنین خواست که در سال 331 قبل از میلاد، در حالی که سرمای شدیدی منطقه، را فرا گرفته بود. الیف برزین با قشون سنگین پارامینیون در منطقه ی دشمن زیاری، وارد جنگ شود.

بخش 3: نبرد خونین الیف برزین با پارامینیون

همان طوری که در بخش های قبل گفته شد، سپاه دوم اسکندر مقدونی به فرماندهی سردار پارامینیون در منطقه ی دشمن زیاری کنونی، با نیروهای گارد سلطنتی داریوش سوم به فرماندهی شاهزاده، الیف برزین در یکی از روزهای سال 331 قبل از میلاد روبه رو شد. ابتدا پارامینیون به خیال این که این ها افرادی محلی اند مأموری نزد آنان فرستاد که راه را باز کنند تا لشکریان وی به راه خود ادامه دهند. در روزهای گذشته، چندبار در راه عیلام به نورآباد، افرادی محلی، راه را بسته و مقداری پول گرفته بودند و سپس اجازه ی عبور قشون را داده بودند.

وقتی که مأمور پارامینیون به نزدیک چادرهای الیف برزین رسید، فهمید که نیروهای دولتی اند؛ زیرا لباس های یک رنگ با شکل نظامی به تن داشتند و پرچم ایران، با آرم مخصوص شاهنشاهی در جلوی چادرها و گردونه ها نصب شده بود و تعدادی ارابه های جنگی، با تجهیزات دولتی هم به چشم می خورد.

مأمور با دیدن چنین صحنه ای، بلافاصله برگشت و این خبر را به اطلاع پارامینیون رساند. پارامینیون فوراً دستور داد تا تمام افراد سپاه، آرایش جنگی به خود بگیرند. از سویی دیگر، شاهزاده الیف برزین با مشاهده ی قشون دشمن، دستور آماده باش داد و افراد سال خورده و زن و کودکان را چند کیلومتر به عقب، پشت کوه ها و دره ها فرستاد تا از دید دشمن دور باشند و سپس نیروهای موجود را به دو دسته تقسیم کرد: دسته ی اول- خط مقدم و دسته ی دوم- قسمت پشتیبانی.

و اما پارامینیون تعداد زیادی از سربازانش را به صورت فلانز، برای حمله آماده کرد؛ ولی سربازان الیف، وقتی سربازان روم را دیدند، تصور کردند که زن

هستند؛ چون ریش نداشتند، چهره هایشان سفید و موهای آن‌ها بور بود. سربازان الیف نمی دانستند که، قیافه ی مردم اروپا با آسیا فرق می کند؛ چون اروپایی ها را ندیده بودند. الیف به سپاهیانش گفت: این ها مردان رومی اند. سپاهیان گفتند: لابد زنانشان ریش دارند؟ الیف خندیدید و گفت: نه عزیزان! این طور نیست.

اما جنگ بین سربازان اندک الیف با سپاه بزرگ روم، از صبح تا غروب، به شدت، ادامه پیدا کرد که در این میان تعدادی زیادی از دو طرف کشته شدند.

از آن جایی که نیروهای الیف برزین اندک بودند، در برابر رومی ها، مردانه جنگیدند و بسیاری از آنان در راه دفاع از سرزمین پارس، به خاک و خون غلتیدند؛ تا جایی که بیش از 90 درصد از سپاه الیف تا غروب کشته شدند و باقی مانده ی نیروها هم که جان سالم به در برده بودند، با استفاده از تاریکی شب، چادرها و ارابه های جنگی را رها کردند و به جنوب گریختند. سپاهیان روم از روی نعش آن ها گذشتند و به سمت تخت جمشید، حرکت کردند. این جنگ آن قدر وحشتناک بوده که مردم منطقه ی الیف و بناف، اکنون که 2333 سال از آن واقعه می گذرد، در ضرب المثل به افراد یا گروه زیاد، «غلغله ی روم» می گویند.

بخش 4: بارش برف اما به رنگ خون

سردار الیف برزین با این که خود، مجروح شده بود، باقی مانده ی افراد را جمع آوری کرد و به محل استقرار زنان و کودکان برد. سپس دستور داد که کاروان، آرام آرام به طرف جنوب حرکت کند. خودش هم پس از آن که شنید، سپاهیان روم، دیگر آنان را تعقیب نمی کنند و عازم تخت جمشیدند، بی درنگ به محل برگشت؛ تا شاید مجروحی را پیدا کند. او وقتی بالای تپه رفت، منطقه ای پوشیده از برف به رنگ خون دید. با ریختن خون سربازان، روی برف، با طلوع خورشید،

صحنه ای وحشتناک به وجود آمده بود. هنگامی که خورشید از پشت کوه ها سر برآورده که چهره ی خود را به مام میهن نشان دهد، دیگر گرمی و روشنی سابق را نداشت. زیرا تاریکی و جهل و ناراستی جایش را گرفته بود.

الیف با مشاهده ی چنین صحنه ی دل خراشی، نزد کاروان برگشت و راه جنوب را پیش گرفتند. راهی که انتهای آن را نمی دانست. در این راه، سختی ها و رنج های بسیاری را متحمل شدند. تعدادی از افراد بر اثر سرما و یخبندان از پای درآمدند و احشام بسیاری هم تلف شدند.

سرانجام کاروان الیف، با دادن خسارت فراوان، وارد جلگه ی بیشاپور شد؛ اما معلوم نیست از راه تنگ ابوالحیات یا سمغان؟

الیف برزین، سراغ جایی را گرفت که از همه لحاظ، مناسب باشد و دشمن نتواند به آسانی، آن جا را تصرف کند. مردم محلی، جایی را برای استقرار کاروان، به آنان معرفی کردند؛ به نام منطقه ی «بلس» که جزء شهر پاراسکان یا پوسکان فعلی محسوب می شد. چهار طرف آن محل، کوه به صورت دیواری طبیعی بود؛ فقط یک راه مال رو وجود داشت که از نظر سوق الجیشی جای بسیار مناسبی بود. بعداً به نام الیف یا دهله معروف شد. به نقل از افراد قدیمی، اعضای این کاروان که همگی از بازماندگان شاهنشاهی هخامنشی محسوب می شدند، حدود 70 خانوار بودند.

فصل دوم : مبارزه معصوم علی خان الیفی با قشون پهلوی «رضا خان»

اشاره

ص: 19

بخش 1 : اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهرنجانی (توانا) معاصر رضاشاه در وصف مبارزات معصوم علی خان با قشون پهلوی

به نام خداوند لیل و نهار *** از ایران بگیرند همه سردیاری
زمان همایون رضا پهلوی *** زدولت بشد یاغی معصوم علی
که یک نامه آمد زمکز به زیر *** نوشته نظامی، تفنگ ها بگیر
تفنگ های ده تیر، قطار دورو *** زدستی گرفته تا دهله، بنو
وکیل نظامی چو نامه بخواند *** همان دم سواره به دهله براند
که هرکس که دارد زمردی نشان *** کشد مرکب دولتی زیر ران
تدارک چنان کرد آن پهلوی *** که گیرد سلاح از معصوم علی
قضا را چنان شد به اندک زمان *** چنان چه رسانید پیکی به آن
تدارک چنان دید معصوم علی *** کند جنگ با لشکر پهلوی
علی باز تفنگش برآویخته *** نشسته دودیده به ره دوخته
بپیچان غباری در آن پهن دشت *** چوزلف عروسان نمودار گشت
همی دید چون لشکر پهلوی *** خبر داد به جعفر و معصوم علی
بفرمود معصوم علی به صفر *** چو خورشید فردا برآورد سر

به امید یزدان پیروزگر *** به اردوی دشمن نماند نفر

سحرگه به فرمان معصوم علی *** برآویخت با لشکر پهلوی

چو معصوم علی خان به میدان بشد *** صدای گلوله به کیوان بشد

چو معصوم علی آن نظامی بدید *** دلیرانه به سوی او می دوید

همان دم بگفتا نظامی که گفت؟ *** تفنگ های ما را که نتوان گرفت

وکیل نظامی به او باز گفت *** بیارید تفنگ های خود را درست

چو معصوم علی این سخن را شنید *** همان دم تفنگش به سویش کشید

چو معصوم علی عزم آن جنگ داد *** ده تن از نظامی کشته فتاد

تمام نظامی گریزان شدند *** به خاک سیه ریزران شدند

وکیل نظامی چو زخمی فتاد *** تمام نظامی بر باد داد

چو سینه به ال(1) سیصد و چهار شد *** که اندر ایف جنگ دولت بشد

ندیدی، که معصوم بیداد کرد *** همه لشکر پهلوی خوار کرد

عباس هست، معصوم علی کد خداست *** یکی چون پلنگ و یکی اژدهاست

صفر هم چو شیر است و لشکرشکن *** برادر بود جعفر پیلتن

صفر مرگ زنگی گرفته تاریز *** نهادند اردو پا به گریز

صفر گفت به جعفر کاری کنم *** که اندر جهان یادگاری کنم

بگیرم پادگان به ضرب تفنگ *** جهان را به گور وگراز و پلنگ

ص: 22

بخش 2: اصل و نسب معصوم علی خان

معصوم علی خان در چهارم شهریور 1270 شمسی برابر با اواخر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در خانواده ای مذهبی - سیاسی دیده به جهان گشود. پدرش حسین، مشهور به حسین جل سیاه و مادرش بی بی شیرین، دختر مرحوم حاج شیخ الله کرم نوری بنوی معروف به عموحسین بود.

ایشان در کودکی در خانواده ای تربیت یافت که دارای سه ویژگی خاص بود:

1- اعتقاد و پایبندی به دین مبین اسلام.

2- پیروی از دستورات مراجع تقلید.

3- جنگجویی و شجاعت.

وی این ویژگی ها را از اجدادش به ارث برده و هوش او زبانه زد خاص و عام شده بود. پدرش چون او را کودکی نابغه دید، در ده سالگی، او را ابتدا به مکاتب محلی و سپس به مکتب خانه ای در کازرون که زیر نظر حضرت آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، اداره می شد فرستاد. 5 سال در آن مکتب خانه، کسب فیض کرد و علوم رایج آن زمان را فرا گرفت. سپس در 16 سالگی، به منطقه ی الیف و بناف برگشت. معصوم علی خان در نوجوانی، در مسابقات اسب سواری، تیراندازی و چوگان بازی چنان چابک بود که کسی یارای مقابله با او را نداشت. به همین دلیل، تعداد زیادی از جوانان و مردم منطقه، ایشان را به ریاست خود انتخاب کردند. او در 20 سالگی رسماً در منطقه ی یاخان، قدرت را به دست گرفت. هفت سال بعد، به عنوان فرمانده ی مبارزان در کتل ملوراه را بر قشون انگلیس بست؛ که شرح آن خواهد آمد. معصوم علی خان، علیه ظلم و استبداد مأموران حکومت پهلوی به پاخاست و با اقدام مسلحانه راه های ارتباطی بین

ص: 23

بوشهر، شیراز، کازرون و فرشبند را برای مزدوران پهلوی، ناامن کرد. او یک سازمان چریکی علیه حکومت احمد شاه و رضاخان پهلوی پایه گذاری کرد.

بعد از مرگش تا اوایل سال 1315 این وضعیت وجود داشت. معصوم علی خان، ابتدا به پاسگاه های کتل ملو، کنار تخته، کمارج و آب کنارو حمله کرد و تعدادی از نظامیان را کشت و عده ای را زخمی کرد. پاسگاه های منطقه را نیز خلع سلاح کرد و بدین ترتیب، راه های منطقه را به تصرف خود در آورد. با روی کار آمدن حکومت رضاخان، ارتش (ژاندارم) برای سرکوب کردن ایشان به منطقه، لشکر کشید. او تمام عمر خود را صرف مبارزه با قشون پهلوی کرد و آخرالامر جان خود را در این راه از دست داد.

شجره نامه معصوم علی خان بدین ترتیب است:

معصوم علی - حسین جل سیاه - کربلایی جعفر - حاج صفر - حاج محمد علی خان - حاج کرم، (ملقب به بهادرقلی خان اسد)

به طوری که از گذشتگان نقل شده، ایشان از فرماندهان نظامی عصر شاه عباس صفوی بوده است. حاج کرم، از نسل سردار الیف برزین شاهزاده ی هخامنشی که در سال 331 قبل از میلاد، فرمانده ی گارد سلطنتی از سپاه بزرگ جاویدان بود که شرح احوال آن به اطلاع رسید.

درباره ی این که چرا به حسین، پدر معصوم علی خان، حسین جل سیاه می گفتند، این گونه نقل شده است: کربلایی جعفر، پدر حسین هر چند سال یک بار برای گرفتن جواب سؤالات شرعی مردم منطقه و فراگیری مسائل دینی و زیارت قبور ائمه اطهار به کربلا و نجف مشرف می شده است. در یکی از سفرهای خود به کربلا و نجف، نزد حاج سید ابوالقاسم ابن حسن مشهور به حجت طباطبایی یکی از مراجع تقلید شیعیان در کربلا رفت و سؤالات دینی مردم را به او داد و جواب گرفت.

کربلایی جعفر، رو به سید می کند و می گوید: «من بیش از شصت سال از عمرم می گذرد و هنوز فرزندی ندارم و به همین علت همیشه غصه می خورم.» سید می گوید: «امشب در حرم امام حسین(ع) بخواب و نیت کن. هر چه در خواب دیدی بیا و به من بگو.» او وضو می گیرد و نیت می کند و شب در حرم امام حسین(ع) آن قدر دعا می خواند و التماس می کند تا خوابش می برد. در عالم خواب سیدی نورانی با شال سبز در گردن، به بالینش می آید و می گوید: کربلایی! با خوشحالی به وطن خود برگرد. به شما نوید می دهم که از زنی به نام آمنه، دارای دو فرزند خواهی شد که باید جل یکی از آنان را سیاه کنی.»

کربلایی جعفر، از خواب بیدار می شود و صبح زود نزد سید می رود و خوابش را برای او بازگو می کند و تعبیرش را می خواهد. سید به کربلایی می گوید: شما به چه چیزی می گوئید جل؟ کربلایی می گوید: ما به لباس می گوئیم جل. سید می گوید: پس شما از زنی به نام آمنه، صاحب پسری می شوید. نامش را حسین بگذار و نذر کن که لباسش برای عزای امام حسین، همیشه سیاه باشد. این خواب تحقق پیدا می کند و حسین متولد می شود. او تا آخر، عمر لباسش سیاه بود. به همین دلیل به او حسین جل سیاه می گفتند.

در سفرهای بعدی به کربلا- و نجف، کشتی غرق می شود و کربلایی جعفر جاننش را از دست می دهد و در همین زمان بیماری وبا در منطقه، شیوع پیدا می کند و بسیاری از مردم از بین می روند.

حسین جل سیاه که تنها یک گاو داشت، آن را نذر امام حسین(ع) می کند تا که فرزندانش از این بیماری در امان بمانند. چون فرزندانش نجات یافتند، نذر خود را ادا کرد، گاو را کشت و بین مردم تقسیم کرد.

اما درباره ی حاج محمد علی خان؛ او از سال 1030 تا سال 1090 شمسی برابر با پادشاهی سلطان سلیمان و شاه حسین صفوی تا پایان این خاندان می زیسته

است. عصری که کشور هدف حمله ی افغان ها قرار گرفت، بسیاری از شهرها و روستاها غارت شدند و کشت و کشتار و هرج و مرج همه جا را فرا گرفته بود. نامبرده یکی از حکام مقتدر منطقه، محسوب می شد. مقر حکومتش، قریه ی بناف بود. در اطراف قریه، قلعه و استحکامات دفاعی بسیاری به وجود آورد و دیوار دفاعی چهار حصار را تعمیر کرد. چهار حصار، یک دیوار دفاعی بوده که در سراسر قسمت غربی روستای بناف کشیده شده بود و در زمان های گذشته، آن روستا را در برابر هجوم بیگانگان، محافظت می کرده است. حاج محمدعلی خان، با بسیج جوانان منطقه، یک سپاه منظم تشکیل داد؛ به طوری که گفته شده قلمرو خود را از منطقه ی ماهور میلانی و خشت تا تنگ ارم و فراشبند و کازرون گسترش داد. حاج محمدعلی خان، با این سپاه، در این برهه از زمان که کشور ایران، ضعیف شده بود و شهرها و روستاها هدف هجوم بیگانگان قرار می گرفت، توانست در برابر تمام مشکلات، فائق آید و منطقه ی تحت نفوذ خود را از هرگونه چپاول و غارت مصون دارد. او در زمان زمامداری اش، دست به عمران و آبادانی زد و بسیاری از باغ هایی را که در گذشته، از بین رفته بود احیا کرد. وی فرد عادل و خیراندیشی بود. حاج محمدعلی خان، دارای چند زن و تعداد زیادی فرزند بود و جد بسیاری از مردم منطقه ی الیف و بناف محسوب می شود. از جمله جد خانواده های جعفری، کریمی و...

درباره ی شیخ الله کرم نوری بنوی «عموحسین»، نقل قول های فراوانی سینه به سینه به ما رسیده که مهم ترین آن ها چنین است: در زمستان 1311 شمسی، خشک سالی وسیعی منطقه را فرا گرفت، قحطی، بر مردم فشار آورد. مردم منطقه، از شیخ الله کرم خواستند که آن ها را به قبله دعا (محل مراسم های مذهبی) ببرد و نماز باران، به جا آورد. او در حالی که از بیماری و کهولت سن بسیار رنج می برد، پیشنهاد آن ها را پذیرفت. تمام اهالی محل، با شیخ در قبله ی روستا

تجمع کردند. هنگامی که نماز باران، به جا می آوردند، ناگهان جرقه ای از پشت کوه زده شد و نوری همه جا را فراگرفت. مردم صدا زدند شیخ! نور! شیخ! نور! یک ساعت گذشت، دعای شیخ مستجاب شد! رعد و برق و سپس باران سیل آسایی آغاز شد. به همین دلیل، به شیخ الله کرم لقب شیخ نور یا نوری دادند.

بخش 3: نبرد معصوم علی با قشون انگلیس در کتل ملو

یکم ربیع الاول 1337 قمری، مطابق با 1297 شمسی، قشون انگلیس برای پیش روی به مرکز فارس، به منطقه ی دالکی وارد و این خبر، بلافاصله بین مردم پخش شد. عده ای از مردم منطقه، در تکاپو افتادند. این خبر به مردم منطقه ی الیف و بناف هم رسید و به همین علت ملاءعوض کدخدای روستای بناف، ملاخسرو را به عنوان قاصد نزد معصوم علی خان به قریه ی الیف برای کسب تکلیف اعزام کرد. او قبل از سپیده دم صبح به سوی روستای الیف رهسپار شد. این پیک، صبح اول وقت، وارد روستای الیف شد و پیام ملاءعوض را به معصوم علی ابلاغ کرد. معصوم علی در جواب ملاءعوض، چنین پیام داد: سلام مرا به ملاءعوض برسانید و به او بگویید: اول من از شما مردم روستای بناف، بسیار سپاس گزارم، دوم: وظیفه ی دینی و ملی ما ایجاب می کند که در برابر هجوم بیگانگان، از آب و خاک و ناموسمان دفاع و تا سرحد جان، هم مقاومت کنیم. من، امروز، به قریه ی پیرمهلت می روم تا مبارزان را سازماندهی کنم و شما هم طوری برنامه ریزی کنید که سه روز دیگر، در کتل ملو به ما ملحق شوید و هرچه می توانید، تفنگچی همراه خود بیاورید.

وجدان بیدار و روحیه ی از خود گذشتگی و بیگانه ستیزی، معصوم علی را واداشت تا بدون صرف صبحانه، با غلام رضا، فرزند علی اسکندری و صفر و

علی باز و تعداد دیگری از مبارزان، برای سازماندهی نیروها و مقابله با قشون انگلیس، عازم قریه ی پیرمهلت شود. وی پس از ورود به قریه، به زیارت بقعه ی متبرکه ی پیرمهلت رفت و سپس احمد فتح الله را برای جمع آوری تفنگچی به روستاهای پوسکان، خُنگ سبز، تنگ مناره، بیستان، محسن آباد و بَگر و عشایر تیره دغانلو و گر جایی و... فرستاد.

معصوم علی خان گفت: برای حدود 15 روز، نان تهیه کنید و همراه خود بیاورید. فردای آن روز، حدود بیش از 50 نفر از مبارزان دعوت و وارد قریه ی پیرمهلت شدند. آن ها پس از زیارت بقعه ی متبرکه ی پیرمهلت، در حیاط آن تجمع کردند تا خان، وظیفه شان را به آن ها ابلاغ کند. وقتی که خان وارد شد، همه به استقبالش آمدند. در این میان، شهسوار جبری رو به خان کرد و گفت: ما در این مکان مقدس، گرد هم آمده بودیم تا بنا به وظیفه ی دینی و ملی خود، در کتل ملو، راه را بر قشون انگلیس ببندیم و نگذاریم از کتل، بالا بیایند و وارد منطقه شوند. ما تا پای مرگ هم ایستاده ایم؛ زیرا مرگ سرخ، بهتر از ماندن زیر بیرق اجنبی است.

خان وقتی که این سخن را شنید، افتخار کرد و گفت: به شما «شصت سوار» هم می شود گفت. خان رو به مبارزان کرد و گفت: همین طوری که می دانید، ما به جنگی نابرابر می رویم؛ تعداد محدودی تفنگچی، در برابر قشون تا دندان مسلح چند هزار نفری اجنبی، قرار خواهیم گرفت و بدانید ما هرگز شکست نخواهیم خورد؛ زیرا ما اگر کشته هم شویم، پیروزیم. بنا به گفته ی شهسوار، مردن بهتر است تا زندگی زیر بیرق بیگانه. معصوم علی خان، ملاعباس کدخدای قریه ی پیرمهلت و شهسوار را به فرماندهی اردوی خود تعیین کرد.

این مبارزان که اسامی عده ای از آنان مشخص شده است، عبارتند از: معصوم علی خان، ملاعباس، جعفر، شهسوار، صفر، احمد شهریار، باباوردی، علی ویس، غلام رضا علی اسکندر، علی باز، برات تنگ مناره ای، خداوردی و....

این مبارزان پس از ساماندهی شدن از اهالی محل، خداحافظی کردند و راهی کتل ملو شدند. حرکت آنان از پیرمهلت تا کتل ملو، یک روز به طول انجامید.

اما ملاعوض، کدخدای بناف، تعداد چهل تن از مبارزان روستای بناف و مدد بلوردی را با تفنگچیان در مسجد ملاعلی قریه ی بناف جمع کرد و سپس آن ها را ساماندهی کرد. ملاعوض، همراه تفنگچی های خود که عبارت بودند از: شنبه و غلام علی- فرزندان غلام حسین نامدار- فرزند رمضان- شایس، خسرو، رضا- فرزند حیدر- و رضا فرزند خداکرم- علی پناه و مدد بلوردی و تفنگچی های او عازم منطقه ی کتل ملو شدند. هنگام غروب بود که مبارزان منطقه ی الیف و پیرمهلت، به کتل ملو رسیدند. در این هنگام، باد شدیدی همراه با گرد و خاک از جنوب غربی وزیدن گرفت؛ به همین سبب، منطقه، فاقد دید کافی بود. در این حین مبارزان بناف و عده ای از تیره ی دوغانلو از عشایر طایفه فارسیمدان، به فرماندهی باباخان، فرزند حسین حسنی و برادرش ولی خان و علی عسکر فرزند حسن و حاج محمد و غریب علی بهزادی (خان جانلو) و یونس علی، فرزند یوسف و حسن، فرزند علی اکبر هم از راه رسیدند و به اردوی معصوم علی خان پیوستند. تعداد مبارزان به بیش از دویست و پنجاه نفر رسید. معصوم علی خان، پس از سلام و احوال پرسی با تک تک مبارزان، رو به آنان کرد و گفت: «ای برادران! ما همه در این جا گرد آمده ایم تا به وظیفه ی دینی و ملی خود عمل و از ورود قشون بیگانه به سرزمین آبا و اجدادی خود جلوگیری کنیم. متأسفانه، عده ای از خوانین منطقه، خود را به بهای ناچیزی فروخته اند و دست

بسته، تسلیم بیگانگان شده اند. عده ای از مردم هم بی اعتنا هستند. اگر چنین نبود و دست به دست هم می دادیم، بیگانگان نمی توانستند تا این جا هم پیش روی کنند. ای عزیزان! ما نهایت کوشش و تلاش خود را می کنیم تا آیندگان، ما را سرزنش و نفرین نکنند.

دفاع از این سرزمین کهن، وظیفه‌ی همه‌ی ما است. ولی متأسفانه، شاه قاجار، لیاقت حکومت را ندارد. مرزهای کشور را رها کرده و در برابر استعمارگران، سر تسلیم فرود آورده‌اند. چون حکومت، توان دفاع از مملکت را ندارد، باید وظیفه‌ی ای را که خدا به ما محول کرده، انجام دهیم و انشالله فردا همه با هم به قشون دشمن، حمله خواهیم کرد. امید است این حرکت ما مقبول باری تعالی قرار گیرد. والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته».

در همین هنگام، حسین خان و تفنگچی هایش که از کنار تخته برای مبارزه آمده بودند، به آن‌ها ملحق شدند. معصوم علی خان، برای هماهنگی مبارزان، نزد حسین خان رفت و با او درباره‌ی جنگ گفت و گو کرد.

معصوم علی، رو به حسین خان کرد و گفت: «شما که روستاهای زیادی را تحت قلمرو خود دارید، چرا تفنگچی‌های کمی به این جا آورده اید؟»

حسین خان به معصوم علی خان جواب داد: «اگر شما تمام مردم منطقه‌ی خود را هم به این جا بیاورید، باز هم منطقه‌ی شما، امن خواهد بود و چیزی شما را تهدید نخواهد کرد؛ ولی من از ترس این دو خائن وطن فروش، (سردار خشتی و علی ویس) پسر و برادرم را با تعدادی تفنگچی در منطقه‌ی کنار تخته، مستقر کرده‌ام تا آن‌ها از نبودن من سوءاستفاده و به منطقه حمله نکنند و خودم با تعداد کمی از افراد، به این جا آمده‌ام. در ضمن، بیماری وبا در بین اهالی، شیوع پیدا کرده و عده‌ای از بین رفته‌اند؛ عده‌ای هم بیمارند.»

معصوم علی خان گفت: «خان، این بیماری در منطقه‌ی ما هم شیوع پیدا کرده و در قریه‌ی الیف و بناف، اندکی تلفات داشتیم، ولی به یاری خداوند و معجزه پیر مهلت در سایر مناطق از جمله قریه‌ی پیر مهلت و حومه‌ی آن، هیچ گونه تلفات نداشته‌ایم و این بلا از سرمان گذشت.»

بنا به دستور معصوم علی خان، در ابتدای شب ملاعوض، شهسوار و ملاعباس و باباخان تمام مبارزان را به چهار قسمت تقسیم و ساماندهی کردند. تعدادی از مبارزان را به سرکردگی غلام رضا فرزند علی اسکندری برای شناسایی، به نزدیکی قشون دشمن فرستادند. آن ها پس از مأموریت به اردوگاه برگشتند و گزارش خود را این گونه به خان، ارائه دادند: «ما با توجه به نقل و انتقالات ادوات سنگین و تحرکات پیاده ی دشمن، به این نتیجه رسیده ایم که با آغاز روز، قشونی که از کنار رودخانه ی دالکی (رودشور) ابتدای کتل ملو، مستقرند به طرف انتهای آن به سوی منطقه ی کنار تخته، پیش روی خواهند کرد. به همین سبب معصوم علی خان، دستور داد تا در اطراف گردنه انتهای کتل ملو مبارزان، سنگر بسازند و در آن، کمین کنند؛ تا وقتی دشمن در تیررس قرار گرفت، آن ها را هدف حمله قرار دهند. بلافاصله، این دستور اجرا شد. با آغاز روز، غلام رضا با دوربین مشاهده کرد که هندی ها، پیشاپیش قشون، پشت سر آن ها، نظامیان و صاحب منصبان انگلیس و بلدچی های ایرانی به سوی انتهای کتل ملو، در حرکتند. وی مشاهدات خود را به اطلاع مبارزان رساند. طولی نکشید که قشون انگلیس، در تیررس مبارزان قرار گرفتند. مبارزان آن ها را هدف حمله قرار دادند و در این حمله، تعدادی از نظامیان هندی و انگلیسی کشته و زخمی شدند. فرمانده ی قشون، گمان کرد که حمله کنندگان، نیروی منظم ارتشی اند و به همین سبب دستور به توقف داد. نظامیان، حالت دفاعی به خود گرفتند. معصوم علی هم به مبارزان اعلام کرد تا می توانید، ابتدا نظامیان انگلیسی را بکشید.

مبارزان باغیرت، تا بعد از ظهر، روی قشون دشمن آتش باریدند به حدی که نظامیان دشمن، زمین گیر شدند. در این میان، عده ای از نیروهای مبارز نیز زخمی شدند. بعد از ظهر همان روز، باد شدیدی همراه با گرد و خاک از جانب غرب، وزیدن گرفت و اوضاع آن ها را دگرگون کرد؛ چون دیدشان به جنوب و غرب

بود و باد رو به رو آزارشان می داد و دید کافی نداشتند. لذا قشون با توپ خانه، پیش روی کردند. اما تعداد اندک مبارزان نتوانستند در برابر قشونی که صدها برابر آن ها، نیرو و ادوات جنگی داشت، مقاومت کنند. ناچار به دشت کنار تخته عقب نشینی کردند و قشون انگلیس، به تعقیب آنان پرداخت.

از سویی چون بیماری وبا در کنار تخته شایع بود، مبارزان وارد کنار تخته نشدند و از ناحیه ی شرقی آن عبور کردند. معصوم علی خان، مدت کوتاهی با فرمانده ی دسته های مبارزان به گفت و گو نشست و قرار شد آن ها در گردنه ی کتل رودک، راه را بر قشون انگلیس ببندند. قشون انگلیس، به مدت 10 روز در منطقه ی کنار تخته به تعقیب آن ها پرداختند. در این میان حسین خان، به علت شرایط بحرانی که در منطقه ی کنار تخته وجود داشت، در منطقه ماند. ولی معصوم علی خان با تفنگچی هایش برای شیخون زدن به قشون دشمن، عازم کتل رودک شدند.

طولی نکشید که معصوم علی خان با مبارزان به کتل رودک رسیدند و در آن جا، حاج کاکا خان رودکی (پناهی) کدخدای منطقه رودک با تعدادی تفنگچی به آن ها پیوست. به این ترتیب، دوباره در آن جا سنگر گرفتند، مستقر شدند و منتظر قشون دشمن ماندند.

اما قوای دشمن، در 13 ربیع الاول 1337 قمری رودک را به مقصد کمارج، ترک کردند. هنگام بالا آمدن از کتل رودک، مبارزان، به آن ها حمله کردند. در این حمله نیز تعدادی از آنان کشته و زخمی شدند. قشون دشمن با نیروی فراوان و ادوات پیشرفته، به پیش روی خود ادامه می دادند. هر چند هم که کشته و زخمی می دادند، باز عقب نشینی نمی کردند. با این شرایط مبارزان نتوانستند کاری از پیش ببرند. ناچار منطقه ی رودک را ترک کردند و راهی تنگ ترکان شدند تا شاید در آن جا بتوانند کاری کنند. ساعت ها سپری شد تا به تنگ رسیدند و در

آن جا مستقر شدند. اما یک باره، متوجه شدند که عده ای از نظامیان انگلیسی از راه رودخانه ی شاهپور، وارد قریه ی بوشیگان دیلمی شده اند، عده ای هم از طرف کمارج، به سوی آن ها می آیند. در این شرایط خان بسیار تلاش کرد و با سیاست و شجاعتی که داشت، نیروها را از مهلکه نجات داد. عده ای از آن ها همراه شهسوار و ملاعباس به کازرون رفتند و به نیروهای ناصر دیوان پیوستند. عده ای هم به فرماندهی خود معصوم علی، به صورت دسته های چریکی، شبانه، گاه و بی گاه به دشمن حمله می کردند.

هر چند مبارزان قهرمان منطقه نتوانستند راه را بر انگلیسی ها ببندند و از پیش روی آنان به داخل کشور، جلوگیری کنند، حداقل چند روزی، آنان را زمین گیر کردند و تعدادی از آنان را کشتند و زخمی کردند. از سویی روحیه ی مردانگی و شهادت طلبی خود را نشان دادند و ثابت کردند که وطن فروش نیستند و در مقابل اجنبی و اجنبی پرستان می ایستند و وجود آن ها را در منطقه، تحمل نخواهند کرد. این حرکت، در روحیه ی قشون دشمن تأثیرات نامطلوب به سزایی داشت.

بخش 4 : اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها

پس از سقوط حکومت قاجار در ایران، رضاخان سردار سپه، در سال 1304 به عنوان پادشاه، رسماً قدرت را به دست گرفت. وی از تمام حکام ایالتی از جمله ایالت فارس خواست تا هر چه زودتر نسبت به اطاعت مخالفان حکومت، در مناطق تحت نفوذ خود، اقدام و نتیجه را به تهران ارسال کنند. به همین سبب یک لشکر مجهز به توپ و سواره نظام و پیاده نظام برای سرکوبی ایل بزرگ قشقایی و عشایر بویراحمد و کازرون و منطقه ی دشتی، به فارس گسیل داشت. او علاوه بر این، تمام فوج های مستقر در شیراز را سازماندهی کرد و گرد هم

آورد. طبق همین دستور، نایب جلال خان فرمانده ی قزاق های کازرون، طبق دستور فرمانده ی قوای فارس، نامه ای برای معصوم علی خان (خان الیف و بناف) و حاکم منطقه ی جنوب کازرون که سال های سال، علیه حکومت طغیان کرده بود و حکومت های قاجار و پهلوی را به رسمیت نمی شناخت، فرستاد. مضمون نامه چنین بود: بنا به دستور فوری پادشاه ایران، به شما یک هفته فرصت داده می شود تا تمام اسلحه های خود و تفنگچی های تحت امرتان را تحویل دهید. در قبال این کار، ما خان بودن شما را به رسمیت می شناسیم و از شما حمایت می کنیم و قول شرافت مندانه می دهیم که به شما هیچ گونه آسیبی نرسد. طغیان و شورش های گذشته ی شما علیه حکومت را نادیده می گیریم. گذشته را فراموش کنید و آینده ای درخشان را در نظر بگیرید. در غیر این صورت، ناچاریم طبق دستور، به قوه ی قهریه متوسل شویم و تمام عواقب آن، متوجه ی شخص شما خواهد شد.

قاصد، نامه ی نایب جلال خان را در تاریخ 10 آذر 1304 شمسی، برابر با سال 1344 قمری در قریه ی الیف، تحویل معصوم علی خان داد و یک روز منتظر جواب ماند. معصوم علی، شخصاً پاکت را باز کرد و نامه را خواند. پس از مطالعه ی نامه، بسیار عصبانی شد؛ زیرا در زندگی، اولین بار بود که تهدید می شد. رو به قاصد کرد و گفت: «حال که شما قاصدی و هیچ گناهی نداری، اگر شخص رضاخان هم بود، پوست از سرش می کندم. نایب جلال خان، پا از گلیم خودش بیرون گذاشت؛ مگر نمی داند که من، حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسم».

معصوم علی خان، تمام ریش سفیدان و بزرگان منطقه را در مسجد قریه ی الیف فراخواند و پس از سلام و احوال پرسی، رو به آنان کرد و گفت: «گوش کنید تا برای شما، نامه ی نایب جلال خان را بخوانم.»

بعد از این که نامه را خواند به حضار گفت: «به طوری که به من اطلاع داده اند، رضاخان، تعدادی از افسران بی رحم خود را به فارس فرستاده است؛ آن هایی را

هم که اسلحه ی خود را تحویل داده اند و تسلیم شده اند را قتل عام کرده یا به زندان انداخته است. این وحشی ها، به هیچ کس رحم نکرده اند.

این جلادان، چادرهای عشایر را آتش زده اند و احشام و دارایی آنان را غارت کرده اند. افرادی را که اسلحه ی خود را تحویل داده اند، نیز شکنجه کرده اند، که شما اسلحه های دیگری دارید و باید تحویل دهید. به طوری که به من گزارش شده است، عده ای زیر شکنجه مرده اند و قصد آن ها، فقط ظلم به مردم است؛ و گرنه کدام یک از ما، به پادگان های نظامی، حمله یا خانه های مردم را غارت کرده ایم.

این ها همه اش بهانه است تا مردم مظلوم را سرکوب کنند. رضاخان که با زور سر نیزه به قدرت رسیده است و حکومت می کند، می ترسد که کسی مانند خودش پیدا شود و حکومت را از دستش بگیرد. ای مردم، به این دلیل شما را خواستم که بگویید، صلاح کار چیست؟ و ما در برابر حکومت غیرقانونی پهلوی چه کنیم؟ آیا تسلیم شویم یا نه؟

تعدادی از ریش سفیدان، گفتند، اگر می شود تعدادی تفنگ کهنه، تحویل دهیم. خان که از این حرف خوشش نیامده بود رو به دیگران کرد و گفت: «همه، نظرشان را اعلام کنند.» در این میان، ماندنی (یکی از ریش سفیدان) گفت: «آدم مرده، تسلیم می شود. تفنگ از آدم کشته می گیرند.» ماندنی همین طور حرف می زد و خان سرش را به نشانه ی تأیید، تکان می داد. ماندنی ادامه داد، اگر این طور است که این چند نفر می گویند، در جواب نامه ی نایب جلال خان بنویسید: «ما همه، مرده ایم و در بین ما آدم زنده وجود ندارد.»

خان، وقتی این سخنان را شنید، خون، در رگ غیرتش به جوش آمد و رنگش سرخ شد. گفت: «همه ی شما حرف های ماندنی را شنیدید؟» همه گفتند: بله. خان گفت: «حالا گوش کنید؛ من به تنهایی هم که شده، تا خون در بدن دارم، تسلیم نخواهم شد. حال، خدا وکیلی، هر کس با ما هم عقیده است، دستش را بالا ببرد.» همه ی

افراد، دستشان را بالا بردند و گفتند: «ما در برابر قرآن مجید، سوگند یاد می کنیم که همه با هم متحد باشیم و اسلحه ای تحویل ندهیم و با قزاق های رضاخان هم مبارزه و تا آخرین قطره ی خون خود از منطقه دفاع کنیم و تسلیم نشویم.»

در پایان جلسه، با توجه به نظرهای تمام افراد حاضر، خان در جواب نامه ی نایب جلال خان، بدون مقدمه، این گونه نوشت: «نایب جلال خان! فرمانده ی قزاق های کازرون، اولاً ما تفنگ های خود را تحویل نمی دهیم و در آینده نیز تحویل نخواهیم داد. ثانیاً ما حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسیم و نخواهیم شناخت، تسلیم هم نمی شویم و نخواهیم شد. همان طوری که اطلاع دارید، کسانی که در فارس، تسلیم شده اند، یا در زیر شکنجه مرده اند یا زندانی شده اند و شما مانند گرگ گرسنه، به جان مردم افتاده اید. به هیچ کسی، رحم نمی کنید. آن چه که می گویم با دلیل و مدرک است. مگر رضاخان با قدرت اسلحه، این مملکت را چپاول نمی کند؟ و خون مردم را نمی مکد؟ مگر یک عده آدم وحشی، به فارس نفرستاده است که مردم را پاره پاره کنند؟ ما اگر تسلیم شویم، گرگ های رضاخان، زودتر ما را پاره پاره خواهند کرد. ما به اندازه ی کافی، اسلحه داریم و از خود دفاع خواهیم کرد. اگر پیروز شدیم به کام رسیده ایم و اگر شکست خوردیم، به کوه ها پناه می بریم و نام ننگ را روی خود نمی گذاریم. عاقبت هر انسان، مرگ است نه ننگ.»

قاصد، جواب نامه را دو روز بعد، در قزاق خانه (پادگان نظامی) تحویل نایب جلال خان داد. نایب جلال خان، پس از دریافت جواب نامه، با عجله و بدون مشورت با دیگر سران کازرون، نایب جرجانی، وکیل محمد و نایب شعبان علی را به دفتر محل کار خود فرا خواند و رو به آنان گفت: «زود بروید؛ این یاغی زبان دراز را دستگیر کنید و نزد من بیاورید.» وکیل جرجانی گفت: صبر کن با هم مشورت کنیم. یکی از ما، با تعدادی قزاق می رویم، او را دستگیر می کنیم و

می آوریم. عجله نکن و به خودت هم فشار نیاور، عجله، کار شیطان است. نایب جلال خان کمی آرام شد و گفت: «حالا که این طور است، هر کدام از شما نظر خود را اعلام کنید.» در آخر، تصمیم بر این شد که نایب شعبان علی با 30 نفر قزاق به الیف، اعزام شوند.

خیلی زود این کار صورت گرفت و قزاق ها، پس از دو روز راهپیمایی، از راه بناف، وارد قریه ی الیف شدند. از آن طرف، معصوم علی خان بعد از جوابی که به نامه ی نایب جلال خان داده بودند تا حدودی خود را آماده ی مقابله با قزاق های رضاخان کرده و به تمام مردان قریه ی الیف دستور آماده باش داده بود و برای این که غافل گیر نشوند، هر روز یک نفر قراول، با دوربین روی تپه ی مشرف به روستا، دیدبانی می داد. در روز ورود قزاق ها به الیف، قراول، شخصی به نام علی باز بود. او گرد و خاکی را از دور دید. با دوربین، مشاهده کرد که 25 الی 30 نفر، سوار بر اسب، با لباس نظامی به سوی روستا، در حال حرکتند. علی باز، سریعاً مشاهدات خود را به اطلاع خان رساند. خان که در میدان چوگان با دیگر جوانان، مشغول بازی بود، این موضوع را بی اهمیت تلقی کرد و گفت: فرستادن این تعداد قزاق، برای ما خیلی مهم نیست. نایب جلال خان، ما را دست کم گرفته و می خواهد با این تعداد اندک نظامی، ما را خلع سلاح کند. کور خوانده است. شما خون سردی خود را حفظ کنید و نترسید که پیروزی از آن ماست.

او فوراً به غلام رضا فرزند علی اسکندری و حسین علی شهریاری و جعفر، دستور داد که همین جا کمین کنند و گفت، با علامت دست من، تیراندازی کنید و آنان را از بین ببرید. وقتی قزاق ها به روستا، نزدیک شدند، خان را در میدان چوگان، در حال بازی با جوانان دیدند. آن ها که خان را نمی شناختند، نزد او آمدند و گفتند، خانه ی خان کجاست؟

خان در جواب گفت: صبر کنید، او را خواهید دید.

نایب شعبان، رو به معصوم علی کرد و گفت: باید خان بیاید، پای ما را ببوسد و ما را از اسب پیاده کند و اسلحه های خود و مردم را تحویل دهد. او شروع به تهدید و قدرت نمایی کرد.

معصوم علی رو به قزاق ها گفت: آمده اید اسلحه ها را جمع آوری کنید؟ گفتند بله.

خان گفت: فرض کنید من خان هستم، کدام یک از شما فرمانده اید؟ نایب شعبان گفت: من نایب شعبان علی و بنا به دستور نایب جلال خان به این جا آمده ام تا اسلحه های شما و مردم روستا را جمع آوری کنم. خان که اسلحه اش آماده ی شلیک بود و آن را زیر پارچه ای گذاشته بود، سریع آن را برداشت و گفت: حالا- که این طور شد؛ من اول اسلحه ی خودم را تحویل می دهم؛ بعد با هم برویم سراغ دیگران.

نایب خوشحال شد، به این خیال که او قصد تحویل دارد. اما خان، ناگهان ماشه را فشرد و با شلیک گلوله ای، کتف نایب را سوراخ کرد. نایب از روی اسب به زمین افتاد؛ اسب رم کرد و پای نایب در رکاب گیر کرد. اسب نایب را کشان کشان با خود برد. نایب در گودالی افتاد و خان دو تن دیگر از قزاق ها را با گلوله از اسب به زمین انداخت و کشت. در این میان، غلام رضا و حسین علی و جعفر با اشاره ی خان قزاق ها را هدف قرار دادند و 8 تن از آنان را کشتند و دو تن دیگر را زخمی کردند و بقیه نیز اسلحه خود را به زمین انداختند و فرار کردند. مجروحان را هم با خود بردند و از طریق کمارج، راهی کازرون شدند.

معصوم علی خان، می توانست بقیه قزاق ها را از بین ببرد اما چون خودشان اسلحه هایشان را زمین انداختند، دستور داد، آن ها را تعقیب نکنند تا بروند و گزارششان را به اطلاع فرمانده ی خود برسانند و تا سران نظامی و سیاسی حکومت پهلوی در کازرون بفهمند با چه کسی طرفند و بدانند که مردم الیف و بناف، با دیگران تفاوت دارند و به آسانی تسلیم نمی شوند، به هیچ کس هم باج

نمی دهند و در آینده نیز چنین نخواهد شد.

پس از چند، روز تعدادی از قزاق هایی که جان سالم به در برده بودند، خود را به قزاق خانه ی کازرون رساندند و شبانه گزارش خود را به اطلاع نایب جلال خان، فرمانده ی قزاق خانه (پادگان نظامی) رساندند. نایب جلال خان، از ترس و وحشت و از دستپاچگی، دست و پای خود را گم کرد و مدام بر سر و صورت خود می زد و می گفت: وای که بدبخت شدیم. می ترسم که معصوم علی خان بیاید و ما را در این پادگان، دستگیر کند و با خود ببرد. به وکیل جرجانی، دستور داد: به تمام قزاق های پادگان آماده باش بدهید و مرخصی ها را تا اطلاع ثانوی، لغو کنید.

او اصلاً متوجه نشد که شب از نیمه گذشته است؛ همان موقع، با تعدادی سرباز، سراسیمه خود را به منزل شجاع نظام رسانید. دق الباب کرد. پیش خدمت از پشت گفت: کیستید، این نصف شبی با چه کسی کار دارید؟

نایب جلال خان گفت: من نایب جلال خان هستم. اتفاقی افتاده است که الساعه باید شجاع نظام را ملاقات کنم. پیش خدمت گفت: ایشان خوابند.

نایب گفت: زود او را بیدار کن که بدبخت شدیم. پیش خدمت با ترس و لرز، شجاع نظام را بیدار کرد و نایب جلال خان، وحشت زده وارد اتاق شد.

شجاع نظام گفت: این وقت شب، چه خبر است؟

نایب گفت: بدبخت شدیم! قزاق هایی که به ایف، فرستاده بودم، قتل عام شدند، تعداد اندکی هم که جان سالم برده اند، یا مجروح اند و یا از ترس مریض شده اند. نایب شعبون، هم زخمی شده است با خود معصوم علی خان با گلوله کتفش را سوراخ کرده. خاک بر سر ما کند؛ می ترسم. شجاع نظام: هزیون می گویی. نایب جلال خان: نه هزیون نمی گویم.

- پس از چه می ترسی؟

- می ترسم معصوم علی خان بیاید و ما را بکشد و یا دستگیر کند و با خود به کوه ها ببرد. از این هم که بگذریم، اگر سرلشکر بفهمد، پوست از کله ی من می کند.

شجاع نظام گفت: «شما با من مشورت نکردید و بدون برنامه، قزاق ها را به منطقه ی الیف فرستادید و آن ها را به کشتن دادید. خیال کرده اید مردم الیف و بناف هم مثل مردم روستاهای دیگر، یک اسلحه ی کهنه تحویل می دهند و تسلیم می شوند. نه این طور نیست. آنان خودشان و پدر، اجدادشان همیشه در تمام حکومت ها یاغی بوده اند. مردم مناطق الیف و بناف با مردم دیگر روستاها تفاوت دارند. مردم روستاهای اطراف کازرون، کشاورزی و دام پروری می کنند و برای حفظ دام و کشاورزیشان، یک اسلحه ی کهنه دارند؛ اگر فشار آورده شود، آن را تحویل می دهند؛ ولی مردم الیف و بناف، مردمانی سخت کوش، شجاع و بی باک اند و با همین اسلحه، امرار معاش می کنند. از دیگران، باج و از کاروان ها، گواشی (عوارض) می گیرند و از روستاهای هم جوار، باج خواهی می کنند و راهزنی هم می کنند. حالا فهمیدی که باید قبل از اعزام نیرو به الیف با من مشورت کنید. اکنون چاره این است که این اتفاق افتاده را به اطلاع سرلشکر برسانید و از ایشان استمداد بخواهید. فردا اول وقت، یک طبیب به قزاق خانه ببرید تا مجروحان و بیماران را مداوا کند. البته سعی کنید تا این خبر، در بین مردم، پخش نشود تا ندانند ما از چند یاغی پا برهنه، شکست خورده ایم.»

فردای آن روز در قزاق خانه، سران نظامی و سیاسی کازرون تشکیل جلسه دادند و یک نامه هم با پیکی به شیراز فرستادند و خبر کشته شدن قزاق ها را معصوم علی خان به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساندند و تقاضای کمک کردند و گفتند ما با این نیروی اندک، قادر نیستیم به جنگ او برویم چون ممکن است، دوباره شکست بخوریم. در آن جلسه، مقرر شد تا نیروی نظامی کافی از شیراز نیاید، هنگ کازرون، دست به هیچ اقدامی نزنند.

بخش 5: فرماندهی قوای فارس، فوج پهلوی را به جنگ معصوم علی خان فرستاد

یک سال از شکست قزاق‌ها در منطقه‌ی الیف گذشت. نایب جلال خان، هر وقت این اتفاق ناگوار را به یاد می‌آورد، مانند مار زخمی به خود می‌پیچید. تمام فکر و ذکرش این شده بود که چگونه می‌تواند انتقام بگیرد. اما همان‌گونه که قبلاً ذکر شد، رضاخان عده‌ای از بی‌رحم‌ترین افسران خود را با تعداد قابل توجهی نیرو در شیراز، گرد هم آورد تا تمام خوانین فارس را سرکوب کند. فرماندهی قوای فارس، هنگام اعزام گروه‌ها به نقاط مختلف، یک گروه هم به کازرون، گسیل داشت. این گروه که مأموریتش، خلع سلاح، دستگیری یا کشتن معصوم علی بود، در حدود مرداد 1305 وارد پادگان نظامی کازرون شد.

ورود فوج پهلوی به پادگان کازرون، نایب جلال خان را واداشت تا به تدارک قشون و اعزام آن به منطقه‌ی الیف و بناف، برای سرکوب خان منطقه بپردازد. بنا به دستور نایب جلال خان، سران نظامی و سیاسی کازرون تشکیل جلسه دادند و مقرر شد، نایب جلال خان، خود شخصاً فرماندهی قشون اعزامی به الیف و بناف را به عهده گیرد و نایب شعبان علی را جانشین خود در کازرون قرار دهد. تاریخ اعزام قشون، باید مخفی بماند؛ چون هم در شهر و هم در خود پادگان، مخالفان حکومت پهلوی وجود داشت و تعدادشان هم کم نبود. این مخالفان، فوراً گزارش حرکت قشون را به اطلاع معصوم علی خان می‌رساندند.

در یکی از روزهای اوایل شهریورماه، قبل از اذان صبح، نایب جلال خان به وکیل محمد، دستور داد تا تمام نظامیان حاضر در پادگان را در میدان صبح گاهی با تمام تجهیزات به صورت دسته‌های مختلف از جمله سواره نظام، پیاده نظام، توپخانه و تدارکات به خط کند. دستور اجرا شد و تمام نظامیان طبق فرمان نظامی، به خط شدند. سپس نایب جلال خان به همراه شجاع نظام، از نظامیان

بازدید کرد. بدین ترتیب، فوج پهلوی، همراه یک گروهان از هنگ کازرون از پادگان خارج و از راه کمارج، عازم الیف شدند.

بعد از ظهر بود، هنگامی که خورشید داشت به سوی غرب، سرازیر می شد، قشون پهلوی وارد بناف شد. روزی که قشون از پادگان کازرون برای سرکوب کردن خان الیف، خارج شد، گزارش گران بدون فوت، وقت خبر اعزام قشون را به اطلاع معصوم علی رساندند.

تدارک چنین دید معصوم علی *** کند جنگ با لشکر پهلوی

خان بلافاصله، جلسه ای برای چگونگی دفاع از روستا و مقابله با قشون پهلوی در مسجد، تشکیل داد. با تمام تفنگچی ها به مشورت نشست. سپس آن ها را در میدان بیرون مسجد به صورت واحدهای نظامی درآورد و هر طرف روستا را به یک واحد سپرد و فرماندهی هر واحد را تعیین کرد. در این میان، حوزه ای دفاعی هرکس مشخص شد و بنا به نوشته ی نورمحمد مهرنجانی، فرماندهی جنگ را به صفر سپرد. ملاعوض، شنبه و غلام علی که خود از مخالفان سرسخت حکومت رضاخان بودند، از معصوم علی خان اجازه خواستند که به محض ورود قشون به منطقه ی بناف، آنان را هدف حمله قرار دهند و گفتند: «اگر اجازه بدهید، طوری به قشون حمله خواهیم کرد که کسی زنده نماند و سال های سال، خیالتان را راحت خواهیم کرد.» ولی، خان چنین اجازه ای نداد و از آنان خواست تا راه عبور قشون را باز گذارند تا به الیف بیایند و به ملاعوض گفت: هنگام حمله، شما تعدادی تفنگچی برای کمک به ما به الیف بفرستید. اگر نظامیان، شکست خوردند و به طرف کمارج گریختند، اجازه بدهید تا مجروحان خود را هم ببرند. به سربازان فراری و شکست خورده که در حال فرارند، حمله نکنید. اگر خدای نکرده، ما از عهده ی آنان برنیامدیم، آن وقت تمام مردم منطقه ی بناف را برای جنگ، بسیج کنید و از طرف من از مردم قهرمان و سلحشور بناف، بسیار

تشکر کنید.

به طوری که از گذشتگان نقل شده، علت این که معصوم علی خان اجازه نداد در منطقه ی بناف به قشون نظامی، حمله شود، این بود که احتمال می رفت، قشون به طور کامل در بناف، شکست نخورد؛ زیرا موقعیت منطقه ی بناف با الیف بسیار متفاوت بود و در صورت حمله به قشون در بناف، قشون می توانست ساعت ها از خود دفاع کند و در صورت شکست، می توانست عقب نشینی کند و به دشت کمارج برگردد. ولی روستای الیف از نظر راهبردی در جایی قرار گرفته که چهار طرفش را کوه های بلند، مانند دیوار احاطه کرده است و هر لشکری وارد آن گود شود در محاصره قرار می گیرد. جنگل های فراوان هم باعث می شود که قشون مهاجم، دید کافی نداشته باشند و هر لحظه ممکن است از پشت درختان جنگلی هدف حمله قرار گیرند.

معصوم علی خان، فرمانده ای بود که سیاست جنگی فوق العاده ای داشت. یک نابغه بود که در میدان جنگ، چنان فرماندهی می کرد که گویی سال های سال در دانشکده های نظامی آموزش دیده باشد. ایشان در همه نوع جنگ، مهارت کافی داشت به طوری که هیچ گاه در برابر قشون تا دندان مسلح پهلوی شکست

نخورد. او می دانست که با نیروی اندک خود، چگونه با سربازان فراوان دشمن بجنگد و چنان گوش مالی به قشون پهلوی داد که با گذشت زمان، هنوز مردم منطقه ی کازرون، آن را فراموش نکرده اند. پیرمردان برای دیگران نقل می کنند و از آن حدیث و داستان ساخته اند.

مرحوم نورمحمد مهرنجانی در این باره می نویسد:

ندیدی که معصوم چو بیداد کرد! *** همه لشکر پهلوی، خوار کرد

تمام نظامی گریزان شدند *** به خاک سیه ریزریزان شدند

ص: 43

معصوم علی خان به جنگ جویمان بناف گفت: بگذارید تا قشون به طرف ایف حرکت کند تا خودم به حساب آن ها برسم. اگر دستور خان نبود، جنگ جویمان بناف به قشون حمله می کردند و بعید به نظر می رسید که شکست بخورند. به هر حال، قشون از کنار روستای بناف، عبور کردند و راه ایف را در پیش گرفتند، سپس وارد آستانه شدند. آستانه یا به گویش محلی «آسونه» بلندایی است که وقتی کسی وارد آن می شود، دید کافی بر روستای ایف دارد و از راه دور، کاملاً روستا و حتی قلعه ی مشرف بر روستا پیداست. راه اصلی روستا از آن جا می گذرد. قشون پهلوی در آن محل، اطراق کرد تا راه نفوذ به روستا را بررسی کند. نایب جلال خان، دستور داد، توپ ها را از اسب، پایین آوردند و قشون را به دو قسمت تقسیم کرد: 1- سواره نظام و پیاده نظام. 2- توپ خانه و تدارکات (پشتیبانی)

او با دوربین از بالای تپه، قریه و اطراف آن را بررسی کرد و نگاهی هم به اطراف خود انداخت. وقتی خود را فرمانده ی یک فوج و یک گروهان نظامی مسلح دید، بسیار مغرور شد. رو به نظامیان کرد و گفت: «هیچ ترسید؛ تمام اهالی این روستا، یک صدم ما هم نیستند. مگر این روستا، چند تا تفنگچی دارد؟ به محض دیدن ما، تسلیم خواهند شد. آن زمان که قزاق های ما از معصوم علی خان شکست خوردند، حدود 30 نفر بودند؛ الآن، ما یک قشون نظامی هستیم.

نایب جلال خان، سوار بر اسب به طرف روستا حرکت کرد. پشت سر او تمام نظامیان، اعم از سواره و پیاده به صورت یک ستون، برای مبارزه با خان ایف به راه افتادند. این قشون در 15 بهمن 1305 شمسی، مصادف با 1345 قمری با تمام تجهیزات روز، نزدیک روستا در محلی به نام کنار لک آوین رسیدند.

بنا به نوشته ی نورمحمد مهرنجانی، معصوم علی که فرماندهی نیروهای خود را به

صفر سپرده بود به او دستور داد تا تمام اطراف روستا را سنگربندی کنند و در جای جای آن، تفنگچی مستقر شود. قلعه‌ی روستا یا تل سیفه را به غلام رضا اسکندری و ماشاالله رجب و حسین علی شهریاری و جعفر و تعداد دیگری از تفنگچیان سپرد. عده‌ای هم در داخل روستا کمین کردند.

قابل ذکر است روزی که معصوم علی، برای مقابله با قشون پهلوی، تفنگچی‌ها را در صحن مسجد، ساماندهی می‌کرد، یکی از آنان به نام جان بابا را برای جمع‌آوری تفنگچی‌ها به روستاهای پیرمهلت، بکر، محسن آباد و تنگ مناره فرستاد و به خلیفه غلام‌شا، متولی بقعه‌ی متبرکه‌ی پیرمهلت هم پیام داد که دست استمداد به سوی آن پیر، که دارای معجزات فراوان است، دراز کند و از او یاری بخواهد تا بتوانند بر قشون پهلوی فایز آیند. تفنگچی‌ها، به موقع به الیف رسیدند، آن‌ها تقریباً یک دسته‌ی کامل بودند و ارشد آنان، شهریار شهسوار و احمد فتح‌الله بودند. البته عده‌ای از تفنگچیان معصوم علی خان هم، اهل قریه‌ی بناف بودند. این تفنگچیان، بنا به دستور خان از تپه‌ی الیف پهن تا کنار لک آویز، مستقر شدند و پشت سنگ‌ها و موانع سنگر گرفتند. یک هفته قبل، معصوم علی خان از اعزام قشون، به الیف خبردار شد و چهار نفر از افراد خود را برای خرید فشنگ، به خشت و کنار تخته فرستاد. این چهار نفر که رئیسشان شکرالله رجب بود، پس از رسیدن به کنار تخته، ابتدا به خانه‌ی دوستان قدیمی خود سر زدند و هر طوری که شد، مقدار زیادی فشنگ خریدند. این افراد، تقریباً گوله‌پشتی‌های خود را پر از فشنگ کردند و برای حفاظت از آن‌ها، یک قبضه تفنگ ده تیر هم خریدند و بدون فوت وقت، راهی الیف شدند.

آن‌ها وقتی که به نزدیکی روستای پیرمهلت رسیدند، چنان خسته و کوفته بودند که دیگر رمق حرکت نداشتند. ناچار، با فرارسیدن شب، به خواب رفتند. حدود ساعت 12 شب، شکرالله به رفقاییش گفت: «بلند شوید تا حرکت کنیم؛ من

علاوه بر این که خواب های وحشتناک می بینم، سرم را که بر زمین می گذارم، صداهای عجیب و غریب می شنوم؛ شما اگر نمی خواهید، بیاید من نمی توانم این جا بمانم و می خواهم به راه بیفتم. حتماً اتفاق ناگواری در پیش خواهد بود. هر چهار نفر، با کوله پشتی های سنگین خود به طرف الیف، حرکت کردند و همین که به روستا رسیدند، روستا هدف حمله ی قشون قرار گرفت و شکرالله بلافاصله، فشنگ های خریداری شده را بین تفنگچیان، تقسیم کرد و بقیه را به قلعه، انتقال داد. اما نایب جلال خان، پیشاپیش قشون، برای تصرف روستا و سرکوب خان الیف، اسب خود را به صورت چهار نعل می تاخت و بقیه ی نظامیان هم پشت سر او سواره و پیاده می تاختند و می دویدند. چون به تیررس تفنگچی های معصوم علی خان رسیدند، هدف حمله قرار گرفتند. به طوری که گفته شده، حسین علی شهریاری، چهار تیر به سوی شلیک کرد، اما گلوله ها به او اصابت نکرد و همچنان پیشاپیش می تاخت تا این که گلوله ی پنجم را غلام رضا اسکندری، شلیک کرد که به پیشانی اسب او خورد و نایب جلال خان، نقش بر زمین شد.

از تپه ی الیف پهن تا داخل روستا، تفنگچی های مستقر، قشون پهلوی را هدف حمله قرار دادند که در این میان، عده ای از نظامیان کشته و زخمی شدند. نایب جلال خان، خود را در یک شیار دره، پنهان کرد و دستور داد تا گروهان سواره نظام، او را رها نکنند و حالت دفاعی به خود بگیرند و گروهان پیاده نظام، به روستا یورش ببرند. در همین گیر و دار، ملاعباس برادر بزرگ خان، متوجه شد که نظامیان و گروهان توپ خانه، توپ ها را آماده ی شلیک می کنند. صدا زد و گفت: «آهای صفر... به تفنگچی های داخل قلعه و روستا بگو، توپ ها را آماده ی شلیک کرده اند؛ قلعه را تخلیه کنید و از روستا فرار کنید. از این به بعد، جنگ با توپ خانه است. ولی در قلعه، غلام رضا اسکندری، ماشاالله رجب، حسین علی

شهریاری و جعفر (برادر خان)، مشغول دفاع از روستا بودند و هر جنبنده ای را به گلوله می بستند. نظامیان پیاده ی قشون، همچنان در حال پیش روی به داخل روستا بودند. مبارزان الیف هم چنان جنگیدند که یورش قشون پهلوی را دفع و نظامیان را در ورودی روستا، زمین گیر کردند همچنین با دستور مبارزان، روستا و قلعه را تخلیه کردند. همین که قلعه و روستا تخلیه شد، توپ خانه، قلعه و روستا را زیر آتش گرفتند. ابتدا گلوله ی توپی نزدیک قلعه، فرود آمد که بر اثر آن، مادر علی ویس کشته شد و دومین گلوله ی توپ قلعه را فروریخت و گلوله های بعدی، تعداد زیادی از خانه های مردم را ویران ساخت و اکثر احشام از بین رفت و خانه و کاشانه ی مردم، با خاک یکسان شد. جنگ توپ خانه، مردم روستا را وحشت زده کرد؛ به طوری که زنان و کودکان و سالخوردهگان، با پای برهنه، به سوی جنگل های اطراف روستا می دویدند و گریه و زاری می کردند و بر رضاخان و قشونش، نفرین می فرستادند. مدام خانه های مردم روستا با توپ های شنیدر و مترلیوز با گلوله های 10 پوندی، خراب می شد.

دود باروت و گرد و خاک، همه جا را فرا گرفته و محشری به پا شده بود؛ اما گروهان پیاده نظام، به خیال این که قریه ی الیف ویران شده و مردم هم با توپ از بین رفته اند و بازمانده های آنان، تسلیم خواهند شد، مغرورانه مجدداً به روستا یورش بردند. با دستور خان، حمله ی برق آسای تفنگچیان از جمله شهریار، شهسوار، ماشاالله، احمد فتح الله، جعفر، صفر، غلام رضا، حسین علی و فریدون، علیه قشون آغاز شد. مبارزان که خونشان به جوش آمده بود، چنان به قشون پهلوی، یورش بردند و بر آنان فشار آوردند که گروهان پیاده نظام با دادن کشته و مجروح زیادی عقب نشینی کردند. در این میان، چند نفر از مبارزان نیز مجروح شدند. بیش از پنج گلوله در پای قلی، پدر جهانگیر، اصابت کرد و به سختی مجروح شد.

در این مبارزه، تمام مردم منطقه ی ایف شرکت داشتند که آوردن نام تک تک آن ها، در این نوشته مقدور نیست. اما... گروهان پیاده، کشته های خود را رها کردند و مجروحان را همراه خود نزد جلال خان بردند. همگی به آستانه، محل اولیه ی تجمع نظامیان برگشتند. نایب جلال خان، باقی مانده ی افراد خود را جمع آوری و شمارش کرد و با پشتیبانی و توپ خانه به طرف کمارج گریختند. ولی معصوم علی خان، به تفنگچیان دستور داد، آنان را تعقیب نکنند. او گفت: «با قدرت خداوند، قشون شکست خورده است. بگذارید تا مجروحان خود را هم بردارند و بروند؛ آن ها بودند که به ما حمله کردند و ما نیز از خود و سرزمینمان دفاع کردیم. من راضی نیستم خون سرباز بی گناهی ریخته شود.»

خبر شکست قشون پهلوی، ابتدا در شهر و روستا بین مردم پخش شد و سپس پیکی از طرف نایب جلال خان، به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساند. این خبر ناگوار، چنان غافل گیرانه بود که سرلشکر، از ترس، بدنش لرزید و چنان وحشتی او را فرا گرفت که نزدیک بود، سگته کند. چند شب، خوابش نمی برد و دایم می گفت: «اگر اعلی حضرت، با خبر شوند، پوست از سرم می کند.»

اما استاد نورمحمد مهنرجانی چنین توصیف کرده است:

چنین گفت معصوم علی با صفر *** چو خورشید فردا بر آورد سر

به امید یزدان پیروز گر *** به اردوی دشمن نماند نفر

سحرگه به فرمان معصوم علی *** بر آویخت با لشکر پهلوی

علی باز تفنگش بر آویخته *** به دورین همه راه ها دوخته

به پیچان غباری در آن پهن دشت *** چو زلف عروسان نمودار گشت

همی دید چون لشکر پهلوی *** بگفتا به جعفر و معصوم علی

چو معصوم علی خان به میدان بشد *** صدای گلوله به کیوان شد

پس از این که قشون حکومت پهلوی، در دومین حمله به مناطق الیف و بناف شکست خوردند و گزارش های پیروزی مبارزان منطقه، به فرماندهی معصوم علی خان و تشدید مبارزات مسلحانه ی او علیه نیروهای دولتی، در پاسگاه ها و ناامن نمودن راه های حوزه ی استحفاظی جنوب، از جمله شیراز- بوشهر به مرکز استان مخابره شد، فرمانده ی قوای فارس، نایب جلال خان، فرمانده ی نظامی و شجاع نظام، فرمان فرمای کازرون را برای مذاکره و دستورات لازم به شیراز فرا خواند. آن چه بعداً در منطقه اتفاق افتاد، معلوم شد که دستورات فرمانده ی قوای فارس بوده است. از جمله تغییر فنون نظامی و اطلاعاتی فرمانده ی قوای فارس، آشکارا می دانست، که تا مردم منطقه متحدند، هزار بار هم لشکرکشی کند، شکست خواهد خورد. به همین سبب دستور داد که از این پس در جنگ، نایب جلال خان و شجاع نظام، سیاست حيله و نیرنگ و مکر و نفاق را در پیش گیرند و شیوه ی تفرقه بینداز و حکومت کن را سرلوحه ی کار خود قرار دهند. در غیر این صورت، همچون گذشته شکست خواهند خورد و با این شیوه، می توانند فرماندهان مبارزان را یکی پس از دیگری نابود و از صحنه، خارج کنند.

نایب جلال خان و شجاع نظام، پس از پایان جلسه از فرمانده ی قوای فارس خداحافظی کردند و عازم کازرون شدند. شجاع نظام و نایب جلال خان، با به کارگیری دستورات مافوق خود با تغییر فنون جنگی، موفق شدند با تفرقه اندازی، کم کم زمینه را برای نابودی سران مبارزان فراهم آوردند. در همین راستا نایب جلال خان و شجاع نظام، چند نفر به عنوان قاصد به منطقه ی الیف و بناف فرستادند و تعدادی از افراد نه چندان سرشناس محلی را که محسن معینی به آن ها معرفی کرده بود، محرمانه در جلسه ای که قرار شده بود در کازرون

برگزار شود، دعوت کردند و از آن ها خواستند که هنگام شرکت در جلسه، اسلحه شان را نیز بیاورند و تحویل بدهند و تأمین بگیرند و مقداری پول هم به عنوان پاداش دریافت کنند.

تاریخ برگزاری جلسه نیز به این افراد، اعلام شد؛ ولی دعوت شدگان روستای بناف به قاصد گفتند، به شجاع نظام و نایب جلال خان بگویند ما نیازی به تأمین نداریم و خودمان می توانیم از جان و مالمان محافظت کنیم. به همین دلیل با شما همکاری نمی کنیم و در آینده نیز نخواهیم کرد. سلاح هایمان را هم به شما تحویل نمی دهیم و نخواهیم داد؛ نیازی به پول شما هم نداریم. قاصد وقتی که وارد قریه ی الیف شد، تمام دعوت شدگان، قبول کردند که سلاح شان را تحویل بدهند و طبق دستور، عمل و در جلسه هم شرکت کنند. این جلسه، در وقت مقرر یعنی 27 شهریور 1306 پیش از ظهر، در منزل شجاع نظام، فرمان فرمای وقت کازرون با حضور آقایان: سلطان نایب جلال خان و وکیل شعبان علی و نایب جرجانی، وکیل محمد و محسن معینی و خود شجاع نظام و تنی چند از دعوت شدگان الیفی تشکیل شد.

شرکت کنندگان الیفی، تعدادی اسلحه ی کهنه و به درد نخور با خود آورده بودند؛ که تحویل جلال خان دادند و از روستای بناف، کسی در جلسه نبود؛ زیرا مردم بناف، برای نمایندگان دولت در کازرون هیچ ارزشی قایل نبودند. در این جلسه، نایب جلال خان با خوش آمدگویی به حضار، رو به آنان به ویژه افراد محلی که از الیف آمده بودند کرد و گفت: همان طور که خود بهتر می دانید، تعداد سه تا چهار نفر از مردم محلی خودتان از دولت یاغی شده اند. همین افراد، تعدادی از کسان شما را نیز کشته اند و آن ها با جمع آوری عده ای تفنگچی، منطقه ی جنوب فارس را ناامن کرده اند. این شخص، (منظور معصوم علی) خان نیست، راهزن است؛ زیرا اگر خان بود، طبق دستور حکومت پهلوی عمل می کرد و از طرف

شما خودتان می دانید که این مرد، حتی به مأمورهای ما هم رحم نکرد و آنان را کشت. بسیاری از نظامیان ما را به خاک و خون کشید؛ بارها در جمع مردم، به شخص اعلی حضرت توهین کرده و ما را هم نوکر و جیره خوار خطاب می کند. تکرار می کنم، این شخص، دستش به خون سربازان و دیگر افراد نظامی و مردم محل آلوده است. از شما تقاضامندم، دست در دست ما بگذارید و با ما همکاری کنید تا این دشمن مشترک را از بین ببریم. من از طرف سرلشکر، به شما قول شرافتمندانه می دهم که بعد از نابودی این شخص، شما جانشین او خواهید شد، پاداشی هم که در خور شأنتان باشد، به شما خواهیم داد؛ به جای این سلاح های کهنه هم در آینده، به شما اسلحه ی نو دولتی خواهیم داد. این چند نفر از مردم الیف، قبول کردند و گفتند، هر چه شما دستور بدهید، ما عمل می کنیم.

طبق قوانین موجود، منشی نایب جلال خان، قلم و کاغذی آورد و صورت مجلسی نوشتند و تمام حضار، امضا کردند. بدین ترتیب، این افراد محلی تأمین جانی گرفتند و تسلیم حکومت پهلوی شدند و تعهد دادند با دولت همکاری کنند. سپس رسید سلاح هایشان را نیز دریافت کردند.

در پایان جلسه، پس از صرف ناهار، حضار برای سلامتی شاه و پیروزی قشون، حکومت، دعا کردند. نایب جلال خان به هر یک از تأمین گرفته ها، یک بسته شیرینی و مقداری پول و لباس به عنوان هدیه، پاداش داد.

این ها پس از دریافت تأمین جانی و وعده و وعید از نمایندگان حکومت پهلوی،

به قریه ی الیف برگشتند. این تأمین گرفته های محلی، چنان بین مردم تفرقه انداختند که بیش از 50 درصد آن ها خان را رها کردند. یا به حکومت پیوستند و تأمین گرفتند و یا میانه روی پیش گرفتند و بی اعتنا شدند.

معصوم علی خان، هر چه مردم را نصیحت کرد، راه به جایی نبرد و نتوانست آن ها را با خود همراه کند، زیرا دشمن بدون صرف هزینه و دادن تلفات، با حيله و نیرنگ تا داخل سنگر مبارزان نفوذ کرده بود.

بخش 7 : موعظه کردن معصوم علی خان

کم کم خبر تأمین جانی گرفتن عده ای از مردم الیف، در بین اهالی منطقه پیچید. این خبر معصوم علی خان را وادار کرد تا مردم را موعظه کند. خان در تاریخ 15 مهر 1306 بعد از ظهر، مردم را در مسجد روستا جمع و این گونه شروع به سخنرانی کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. با عرض سلام به همه ی شما برادران، آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، بزرگ ترین روحانی وقت کازرون که دوست و استاد من می باشد، بارها این آیه از کلام الله مجید را به من یادآوری کرده اند: «وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا»؛ یعنی همگی به ریسمان الهی جنگ بزنید و متفرق نشوید.

ای عزیزان من! هیچ یک از حکومت های گذشته، از پدران و اجداد ما، باج نخواستند. حکومت رضاخان از ما اسلحه می خواهد؛ پول می خواهد؛ می خواهد ما کشاورزی کنیم و بیش تر درآمد مان را به آن ها مالیات بدهیم. باغ ها که جای خود دارد، بابت درختان خودرو و علف های خودرو هم مالیات می خواهند. بیایید همکاری کنید تا در برابر این ستم ها مقاومت کنیم. هرکس در سرزمین خودش باید آزادانه زندگی کند و درآمدش هم برای خودش باشد. اگر ما مقاومت کنیم، مردم کوهمره و بویراحمد و دیگر مناطق فارس هم مقاومت می کنند و توان را از حکومت رضاخان خواهیم گرفت.

ای برادران من! شما این را به چشم خود دیدید که مأموران حکومت پهلوی، در

میدان چوگان بازی به ما توهین کردند و گفتند، شما باید بیایید و پای ما را ببوسید و ما را از اسب پیاده کنید. حتی فحاشی کردند. برای نابودی ما لشکر فرستادند و خانه ها را برسرمان خراب کردند.

حکومتی که مأمورانش برای انسان، ارزش و احترام قائل نیستند، حکومت نیست. حکومتی که مورد تأیید روحانیون نیست (منظور آیت الله حاج ابوتراب بحرانی و آیت الله بهجت العلما) حکومت نیست و مشروعیت ندارد. رضاخان و مأمورانش یک دسته دزد و چپاول گرند. سزاوار نیست که ما با آن ها همکاری کنیم و آن ها را به رسمیت بشناسیم. عزیزان، مگر مردم منطقه ی بناف، پیرمهلت، محسن آباد، تنگ مناره، پوسکان و... از ما نیستند؟ مگر اقوام و خویشان ما نیستند؟ مگر ما یک طایفه و قبیله نیستیم؟ چه چیز شما، کم تر از آن ها است؟ چرا در بین آن ها، کسی با حکومت پهلوی همکاری نمی کند؟ آیا آن ها که با حکومت همکاری نمی کنند، ضرر کردند؟ آیا مرده اند؟ این کارها برای ما مردم منطقه ی الیف و بناف که خود را از بازماندگان بزرگ ترین امپراطوری جهان می دانیم، ننگ است. بیایید توبه و از درگاه خداوند، طلب مغفرت کنیم. از او بخواهیم ما را یاری کند تا بتوانیم مردانه از سرزمین آبا و اجدادی خود دفاع کنیم؛ انشالله پیروز خواهیم شد. اگر خدای نکرده، قشون پهلوی، پیروز شود، برایش فرقی نمی کند؛ چه آن های که تأمین جانی گرفته اند و چه آن هایی که جنگیده اند، همه را نابود و منطقه را غارت می کند. حتی به زنان و کودکانمان هم رحم نخواهند کرد. من تکلیف خود را با شما روشن کردم. به تنهایی هم که شده، دست از مبارزه بر نخواهم داشت؛ چرا که مرگ سرخ را بهتر از ننگ می دانم. با دشمن غدار خواهیم جنگید تا کشته شوم. بعد از مرگ من، خواهید دید که دشمن چه خواهد کرد.

ای برادران، این شما بودید که قبل از جنگ، به من می گفتید که مرده تسلیم

می شود و قول شرافتمندانه دادید تا آخرین قطره ی خون، مردانه از سرزمین خود دفاع کنید. حالا که دشمن شکست خورده و توان مقابله با شما را ندارد، دست به حيله زده و بين ما تفرقه انداخته است.»

در این میان، «ماندنی» یکی از ریش سفیدان محل از جای برخاست و رو به خان گفت: «تأمین جانی یعنی چه؟ کسی که توان حفاظت از جان و مال خود ندارد، تأمین می گیرد؛ یعنی شخص دیگری، حفظ جان و مال او را به عهده می گیرد. آدم زنده و بالغ، نیازی به قیوم ندارد. ای فریب خورده ها، به آغوش ما برگردید. نایب جلال خان، حيله گر است، از جنگ مسلحانه شکست خورده، اکنون شما را فریب داده است تا از این طریق پیروز شود. این کار بسیار زشتی است که شما بروید و بدون درگیری، تسلیم شوید و از ترس، سلاح خود را تحویل بدهید و چند تا بسته شیرینی و مقداری پول، دریافت کنید.»

عده ای با صدای بلند، خندیدند. خان رو به مردم گفت: ماندنی، راست می گوید؛ این ملعون، چون خودش توان مقابله با شما را ندارد، می خواهد از عده ای بین ما سوء استفاده کند تا بتواند بر ما فائق آید. ای برادران! تعدادی از شما که تأمین گرفته اید، اگر با ما همکاری نمی کنید، لااقل با حکومت پهلوی هم همکاری نکنید.

آنان قبول نکردند. معصوم علی خان، هرکار کرد تا تمام مردم را با خود همراه کند، نتوانست؛ چون عده ای که به قول خودشان تأمین گرفته بودند، حاضر به همکاری نشدند.

یک روز بعد از سخنرانی شدید الحن معصوم علی، علیه حکومت پهلوی؛

خبرچین ها و گزارش گره های محلی که از حکومت تأمین گرفته بودند، این خبر را با آب و تاب و اضافات بیش تر به اطلاع شجاع نظام و نایب جلال خان رساندند. این دو نفر هم دیگر را دیدند و آقای محسن معینی را دعوت کردند و مقرر شد، هر چند روز یک بار، که تأمین گرفته ها از الیف، اجناس شان را برای فروش به کازرون می آوردند، از طرف محسن معینی، خریداری شود؛ حتی با قیمت بالاتر از بازار. (اجناس عبارت بود از: زدو، الوک، کلخنگ و بنه...) و بدین ترتیب آمد و رفت بیش تری بین این افراد و محسن معینی و شجاع نظام برقرار شد و آن قدر شجاع نظام و نایب جلال خان و محسن معینی دست به حيله و نفاق زدند، که افراد محلی ساده لوح، فکر کردند که این ها برادرشان هستند و همه روزه، هر اتفاقی که در الیف می افتاد، به شجاع نظام و نایب جلال خان گزارش می کردند و احتمالاً چیزی به عنوان هدیه، مانند لباس و... دریافت می کردند. حتی بعضی وقت ها، شجاع نظام این افراد را به صرف شام دعوت می کرد.

طوری روابط صمیمانه شد که شجاع نظام و نایب جلال خان، این جماعت را وادار به ترور خان کردند. شجاع نظام و نایب جلال خان هر وقت خواستند نام معصوم علی را بیاورند، می گفتند، دشمن مشترکمان و تأمین گرفته ها را دوستان الیفی مان خطاب می کردند و از سوی دیگر، شجاع نظام و نایب جلال خان می دانستند که علت شکست آن ها در حمله به منطقه ی الیف و بناف، نبود ساماندهی نیروی نظامی و نداشتن نیروی اطلاعاتی و کمکی در بین مبارزان منطقه بوده است و این را سرلشکر، بارها به حکام نظامی و فرمان فرمای وقت کازرون، متذکر شده بود. حکام کازرون نیز آشکارا به این نتیجه رسیده بودند که

به تنهایی نمی توانند با مبارزان الیف و بناف، مقابله کنند و باید در بین آن ها، نیروی نفوذی داشته باشند تا موفق شوند و ساماندهی قشون نظامی هم برای این هدف مؤثر است. سران نظامی کازرون، پس از جلسات متعدد به این نتیجه رسیدند که تمام روستاهای هم جوار با الیف و بناف، به اضافه ی عشایر منطقه ی آبکنار و فامور، باید تجهیز شوند. از کمارج مرکزی گرفته تا کاسکان و ادامه آن تا بالاده و برای این کار، با فرستادن پیک هایی به این روستاها، کدخدایان و بزرگان را دعوت کردند تا در روز موعود به پادگان نظامی کازرون بیایند. نایب جلال خان و دیگر سران نظامی مستقر در کازرون این افراد را برای مقابله با تحرکات آینده ی نیروهای معصوم علی خان، دعوت کرده بودند.

به گفته ی پیشینیان این جلسه که شرکت کنندگان آن حدود بیش از 50 نفر بوده اند، در یکی از روزهای آخر مهر 1306 در پادگان نظامی کازرون، تشکیل شده است. در این جلسه، نایب جلال خان با خوش آمدگویی، به حاضران گفت، همان طور که آگاهید، عده ای از مردم منطقه ی الیف و بناف یاغی شده و طغیان کرده اند. آن ها عده ای از نیروهای دولتی را کشته و زخمی و جاده های مواصلاتی کازرون به بوشهر را ناامن کرده اند؛ به بعضی از روستاها و عشایر، در محدوده ی کازرون نیز حمله کرده اند. ما وظیفه داریم که از جان و مال تمام شهروندان، در برابر این افراد، محافظت کنیم. و شما هم موظفید با ما همکاری کنید تا روستاییان و عشایر منطقه را در برابر هجوم این یاغی ها تجهیز کنیم. اگر در این وظیفه، کوتاهی کنید، عواقب آن به عهده ی خودتان است و خودتان آسیب جدی خواهید دید. لذا از شما تقاضا داریم، آستین همت بالا زده و با ما همکاری کنید تا روستاهای شما و امواتان و ناموستان را در برابر این افراد، ایمن سازیم. بنابراین من به تمام نظامیان منطقه، دستور داده ام که هر کجا مردم منطقه ی الیف و بناف و عشایر اطراف آن را دیدند، در صورت نداشتن مجوز، (تأمین

جانی) آن‌ها را دستگیر کنند؛ زیرا از نظر ما، یاغی محسوب می‌شوند. به شما هم اسلحه می‌دهیم تا از روستاییان و عشایر منطقه محافظت کنید. در بین روستاها، کمارج مرکزی، پاسگاه دارد و نیازی ندارد، ولی، کاسکان و مشتان و عشایر آب کنارو و محدوده‌ی فامور و بالاده که سر راه عبور یاغی‌ها هستند، باید بیش‌تر تجهیز شوند و یک پاسگاه نظامی، باید در بین کاسکان و مشتان مستقر شود.

یاغی‌ها برای حمله به مراکز نظامی در کازرون و یا باج گرفتن از مردم روستاهای قراءخمسه و غیره... باید از گردنه‌ی مشهور به کل دهلی عبور کنند و از نظر ما منطقه‌ی کاسکان و مشتان، یک منطقه‌ی راهبردی است. ای کدخداها و ریش سفیدان محلی که، اگر با ما همکاری نکنید و معصوم علی خان، بر شما فایق آید، به هیچ کس رحم نخواهد کرد؛ حتی زنان و دختران و کودکان شما.

ناگهان یکی از ریش سفیدان که گویا اهل بلیان باشد؛ به نام سید محمدعلی برخوردار و دل به دریا زد و با صدای بلند و ناراحت کننده ای گفت: «ای مردم! آگاه باشید که این شخص که نایب سلطان می‌گوید، معصوم علی خان است و او فقط با حکومت پهلوی خصومت دارد؛ به زنان و دختران و اموال شخصی مردم، کاری ندارد؛ حتی من به چشم خودم دیده‌ام که در کاروانی که زن در آن است، وارد نمی‌شود و در برابر زنان، سرش پایین است و ایشان مورد تأیید حضرت حاج آقا سید حسین پوسکانی که تنها مرجع منطقه و سیدی جلیل القدر است و حضرت آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی است. حرف‌هایی که نایب سلطان، درباره‌ی ایشان می‌گوید تا به حال هیچ کسی نشنیده است.»

در این هنگام، یکی از افرادی که اهل حسن آباد بود، بلند شد و رو به حاضران ایستاد و گفت، ای مردم آگاه باشید هر چیزی ممکن است به این خان بچسبد، به جز این چیزی که نایب سلطان می‌چسباند.

در این هنگام، همه خندیدند. نایب جلال خان، وقتی این حرف را شنید، رنگ از

رخسار ش پرید؛ ولی تحمل کرد و روی خودش نیاورد. در پایان، به تمام کدخداها گفتند بروند از اسلحه خانه، سلاح بگیرند. البته به جز کسانی که از روستاهای بلیان و حسن آباد و قلعه سید آمده بودند. پس از آن نایب جلال خان، دستور داد که 30 الی 40 نفر از نیروهای نظامی با تجهیزات کامل، از جمله تدارکات و پشتیبانی برای تأسیس یک پاسگاه نظامی، در تل جنگاه بین مشتان و کاسکان اعزام شوند و این پاسگاه در همان روز، تا شب در منطقه ی مد نظر مستقر و آماده شد. فردای آن روز، نایب جلال خان و شجاع نظام از آن بازدید و دستورات لازم را صادر کردند. افراد این پاسگاه، حدود 60 الی 70 درصد، موفق شدند جلوی حمله ی چریکی معصوم علی خان به مراکز نظامی در منطقه ی کازرون و قراء خمسه از طریق کل دهله را بگیرند. ناگفته نماند که در بین مردم قریه ی الیف، دشمن زیاد نفوذ کرده بود؛ چون جعفر «برادر معصوم علی خان» تعدادی از مردم آن جا را کشته بود و دشمنی، بین آن ها وجود داشت و مأموران حکومت پهلوی، همین را بهانه کرده بودند و روز به روز روابط صمیمانه تری با مخالفان معصوم علی برقرار می کردند به گونه ای که معصوم علی خان نتوانست در قریه ی الیف بماند؛ زیرا دشمن تا بیخ گوشش آمده و تا درون سنگرش پیش روی کرده بود. به قول یکی از افراد آگاه به این رویداد، در چندین ترور نافرجام، جان سالم به در برده بود. با این وجود می دانست که آینده ای سخت در پیش رو دارد؛ چون با نصیحت، نتوانسته بود، اقشار مردم را با خود همراه کند چندین بار هم کوشش کرده بود با افراد محلی که او را دشمن می پنداشتند، صلح کند و بر سر میز مذاکره بنشیند؛ ولی موفق نشده بود و چون آن ها تأمین جانی گرفته بودند، خود را زیر مجموعه ی حکومت پهلوی می دانستند که می بایست فرمانده ی نظامی کازرون اجازه ی چنین کاری را می داد.

بنابراین معصوم علی که خود را در سرایشی سقوط می دید، ماندن در قریه ی

الیف را جایز ندید پیکی فرستاد و هواداران و کسانی را که امین خود می دانست، به خانه دعوت کرد. طولی نکشید که حدود 50 نفر پیرامونش حلقه زدند و منتظر دستور او بودند. وی ابتدا از نفوذ دشمن، در بین افراد خودی گفت و بیان کرد که با این اوضاع، نمی توانیم در این قریه بمانیم؛ زیرا ما دو گروه دشمن داریم. گروه اول، قشون حکومتی، گروه دوم، تأمین گرفته ها که خود را زیر مجموعه ی دولت می دانند و در کنار ما زندگی می کنند. این بار، مثل گذشته نیست؛ قشون دولت که به ما حمله کرد، نیروهای خودی نیز به آن ها کمک و ما را نابود می کنند بنابراین ما با این افراد کم، نمی توانیم در دو جبهه بجنگیم و خودتان می دانید که من هر کاری کردم تا با گروه دوم، صلح و آشتی کنم، قبول نکردند. حتی علمای بزرگوار کازرون هم با تلاش های فراوانی که انجام دادند، موفق به صلح و آشتی، بین ما نشدند و چون کار مهم ما، مبارزه با حکومت نامشروع پهلوی است، بنابراین ناچاریم جنگ را به صورت چریکی ادامه دهیم. فردا باید به طرف سه دشت حرکت کنیم.

سپس رو به خداکرم کرد و گفت: با 7 نفر از افراد، عازم کازرون شوید و تعدادی تخته چادر و لوازم ضروری بخرید و از راه پوسکان، به منطقه ی چهار طاق بروید البته محرمانه حرکت کنید و مقصد خود را به هیچ کس نگویید.

به شکرالله (فرزند رجب) هم مأموریت داد تا با چند نفر، برای خرید فشنگ و

تعدادی اسلحه به دشتستان بروند و پس از خرید، به منطقه ی سه دشت بیایند. به دیگر افراد حاضر، نیز دستور داد تا فردا صبح با تمام اعضای خانواده و احشام، به طرف قریه ی پیرمهلت حرکت کنند و منطقه ی مد نظر، همان سه دشت تا کوه کوتاپو است.

وقتی که کاروان معصوم علی، عازم منطقه ی سه دشت و کوتاپو بود، در بین راه عده ای از مردم روستاهای بناف، پیرمهلت و تنگ مناره و محسن آباد و تعدادی

از عشایر منطقه به او پیوستند و هرکسی که با حکومت پهلوی مشکل داشت، به معصوم علی خان می پیوست. کم کم نیروهای موجود، به صورت یک اردو درآمد. زیرا حدوداً بیش از 50 سوار مسلح و تعداد یکصد نفر پیاده و تعدادی تدارکات و پشتیبانی و حتی میرآخور هم وجود داشت. در اردوگاه معصوم علی، دلاور مردانی خدمت می کردند، که در میدان جنگ، یک نفر آن ها با بیست نفر، برابری می کرد. نه از کسی می ترسیدند و نه وحشت داشتند و نه از جنگ خسته می شدند. بعضی از این افراد عبارت بودند از: ماشالله رجبی، صفر، جعفر (فرزند حسین کربلایی جعفر)، غلام رضا اسکندری، حسین علی شهریار و...

افراد همراه معصوم علی، ابتدا تعدادشان کم بود؛ ولی با گذشت زمان، بیش تر و بیش تر شد. خان وقتی که چنین اردویی را دور و بر خود دید، طوری خوشحال شد که در پوست خود نمی گنجید. بالاخره اردو به مقصد رسید. پیش قراولان برای شناسایی محل استقرار چادرها و جای مناسبی که در آن اردوگاه برپا کنند، وارد منطقه ی مد نظر شدند. آن ها «سه دشت» را جای مناسبی دیدند و در آن جا اطراق کردند. دسته های اردو نیز یکی پس از دیگری، وارد منطقه شدند. یک روز بعد، خداکرم (فرزند حاجی) که برای خرید چادر و دیگر وسایل لازم به کازرون رفته بود، به اردوگاه رسید. چند روز بعد هم شکرالله تفنگ و فشنگ های خریداری شده را به اردوگاه آورد. خان، صفر را فرمانده اردوگاه کرد و دستور داد، اطراف آن جا را سنگر بندی کنند و نیروها را به صورت دسته های مختلف در آورند. مبارزان، این منطقه را به عنوان مرکز عملیات چریکی خود، علیه حکومت پهلوی و عوامل داخلی آن قرار دادند. معصوم علی، ابتدا اردوگاه سه دشت را به شکل یک پادگان نظامی در آورد و به سنگرها، چنان استحکامی بخشید که محال بود یک لشکر با تجهیزات کافی، بتواند به آسانی آن را تصرف کند و برای هر دسته و گروه یک فرمانده همراه با قانون و نظم و انضباط در

میان افراد تعیین کرد. طبق گفته مورخان، از جمله آقای توانا، شاعر معروف مهنجانی، فرماندهی نیروهای خان در همه جنگ‌ها، به عهده ی «صفر» بود. زیرا صفر، مشهور به شیر الیف، جنگ جویی شجاع و دلیر و عامل پیروزی در جنگ‌های قبلی بود. یکی از ویژگی‌های این فرد مبارز، این بود که در هنگام اذان، چه در جنگ و یا هر کار دیگر، همه چیز را رها می‌کرد و به نماز می‌ایستاد و دیگر افراد را هم به این کار، ترغیب می‌کرد. این موضوع را حتی دشمنان او هم می‌گفتند.

زمانی که مبارزان از قریه ی الیف، خارج می‌شدند، دو نفر با لباس نظامی و بدون اسلحه، وارد اردوگاه شده بودند و با بازجویی به عمل آمده از آنان و به گفته ی خودشان، سرباز فراری از پادگان بودند که نزد معصوم علی آمده بودند و خان سفارش کرده بود که اسلحه به آن‌ها ندهند؛ چون طبق شواهد به دست آمده، به نظر می‌رسید که این نظامیان، از طرف نایب جلال خان برای ترور معصوم علی فرستاده شده باشند. افراد خان می‌گفتند که باید این دو نفر، کشته شوند. ولی ملا عباس، برادر بزرگ معصوم علی به او پیشنهاد کرد که این دو نفر نظامی را به دست میرآخور بسپارند تا در آن جا کار کنند و سزاوار نیست خون بی‌گناهی ریخته شود و می‌توانیم به عنوان کارگر از آن‌ها استفاده کنیم و از این طریق، ماهیت آن‌ها مشخص می‌شود. ولی خان، حرف برادر را گوش نکرد و دستور داد آن‌ها را تیر باران کردند.

پس از کشته شدن این دو نظامی، زمین لرزه ای روی می‌دهد که باعث وحشت نیروها می‌شود و با توجه به اعتقادات مردم که می‌گفتند این دو نفر پناهنده بودند و بی‌گناه کشته شدند و خشم خدا باعث زمین لرزه شده، بین چند نفر از افراد اردوگاه، درگیری به وجود آمد و ساعتی بعد، صفر، افراد اردوگاه را جمع کرد و نماز آیات خواندند. آن روز تا شب از خوف خداوند، نماز و دعا به پا

داشتند و حتی درگیری لفظی بین ملاعباس و معصوم علی رخ داد که باعث شد ملاعباس با دلخوری از برادرش، افراد خود را بردارد و چند کیلومتر به طرف جنوب برود و در کنار رودخانه ی «دالکی» معروف به رودخانه ی شور، در منطقه ای به نام جنگل پرکاهو که جزء کوتاپو است، مستقر شود. یکی از افراد اردوگاه که برای کسب اطلاعات از وضعیت شهر و روستاهای هم جوار، به کازرون فرستاده شده بود، خبر آورد که کدخداهای روستاها و عشایر هم جوار از طریق نایب جلال خان، مسلح شده اند و همچنین یک پاسگاه نظامی در بین روستای مشتان و کاسکان (تل جنگاه) ایجاد شده است. معصوم علی با شنیدن این خبر، به تعدادی از افراد حاضر که مسئول دسته های مبارزان بودند، گفت: «وظیفه ی ما از این به بعد، جنگ چریکی است. ما کاری به مردم نداشتهیم که این کدخداها رفته اند و از پادگان نظامی، اسلحه تحویل گرفته اند؛ حالا که این طور شده، ما باید اول پاسگاه تل جنگاه را نابود کنیم و بعد ببینیم کدخداهای کدام روستاها، اسلحه گرفته اند و آن جا ها را هم هدف حمله قرار دهیم.»

روز بعد، خان با تعدادی از افراد خود برای نابودی پاسگاه نظامی نایب جلال خان، در تل جنگاه به راه افتادند؛ شب به نزدیکی پاسگاه رسیدند و تا قبل از سپیده دم، استراحت کردند. قبل از اذان صبح، پاسگاه نظامیان هدف حمله مهاجمان قرار گرفت. آن ها تا دو ساعت زیر آتش دلاورمردان خان مقاومت کردند. در این میان، تعدادی از نظامیان کشته و زخمی شدند و چادرهای اردوگاه، همگی آتش گرفتند و سوختند. هرچند نیروهای مبارز از نظر تعداد، کم تر بودند، ولی از نظر شجاعت، زبان زد خاص و عام بودند. چون صدای شلیک گلوله به روستاهای کاسکان و مشتان رسید، کدخداهای وابسته به حکومت، خبردار شدند؛ فوراً با تفنگچی های خود به کمک افراد دولتی شتافتند و با رسیدن افراد کمی، نیروهای دولتی جان تازه ای گرفتند و به مقاومت ادامه

دادند. همین امر، باعث شد تا نیروهای خان، به کوه بلس عقب نشینی کنند. در این میان، یک نفر از نیروهای دولتی که معلوم نبود از افراد نظامی است یا کمکی آن‌ها در حالی که، زخمی و در میان کشته‌ها افتاده بود و نیروهای خان، فکر می‌کردند که او هم مرده و خواستند تفنگش را بردارند، ناگهان با شلیک گلوله‌ای، یکی از برادران خان، به نام حسن علی را کشت.

خان و نیروهایش، چون اوضاع را به نفع خود نمی‌دیدند، به طرف منطقه ی الیف، عقب نشینی کردند و موفق به بردن جسد برادر خان نیز نشدند و نیروهای دولتی، باقی مانده ی، مجروحان و اجساد کشته‌ها را به پادگان کازرون منتقل کردند. حتی جسد حسن علی، برادر معصوم علی را نیز بردند که در قبرستان دارالصفاء که اکنون اداره ی برق کازرون قرار دارد، دفن شده است.

هنگامی که معصوم علی خان و تفنگچی‌هایش از جنگ با نیروهای دولتی برمی‌گشتند، عده‌ای از الیفی‌ها که از دولت تأمین گرفته بودند و با قشون دولتی، همکاری می‌کردند، (به نام‌های برات و دو پسرش رسول و نورالله و حاجی بابا و حاجی محمد و عباس قلی و اکبر و...) راه را بر آن‌ها بستند و از بازگشتشان به منطقه ی الیف جلوگیری کردند. این افراد، در نزدیکی کل دهلی، سنگر گرفته بودند که از طریق قراولان، خان و افراد همراه او، متوجه بستن مسیر شدند. وقتی خان به نزدیکی آن‌ها رسید، صدا زد: کاکا برات! چرا راه ما را بسته اید؟

برات جواب داد: نمی‌خواهم بگذارم که شما انجیر دهله (دهله: نام محلی الیف است) را بخوری.

خان در جواب گفت: من نمی‌خورم، ولی در دهان شما هم آن را زهر می‌کنم. کاکا برات، من با شما هیچ کاری ندارم و مشکلی هم ندارم. به همین دلیل سید حسین شجاعی پوسکانی را هم نزد شما فرستادم و گفتم که من با حکومت پهلوی مشکل دارم و با قشون آن‌ها می‌جنگم. ای کاکا برات! حالا که با من به

عنوان هم محلی، همکاری نمی کنید، لاقبل با دشمنان من هم همکاری نکنید. در حال حاضر از جنگ با قشون رضاخان برمی گردم و برادر کوچکم را از دست داده ام و حتی نتوانسته ام جسدش را بیاورم. از شما خواهش می کنم کاری به کار ما نداشته باشید و به خانه هایتان برگردید. ولی برات و همراهانش، توجهی نکردند و خان و همراهانشان را هدف حمله قرار دادند و تفنگچیان معصوم علی نیز به تیراندازی پرداختند. در این میان، رسول پسر برات توسط تفنگچی های خان به قتل رسید و اکبر هم مجروح شد. پس از ساعتی، جنگ تمام شد و هرکدام به سمت قرارگاهشان برگشتند. معصوم علی، قبل از آن که به اردوگاه برگردد، به منزل حضرت آقا سیدحسین شجاعی پوسکانی رفت و مراتب را به اطلاع او رساند، یعنی کشته شدن برادرش به دست قشون دولتی و همچنین بسته شدن راه به دست برات و پسرانش و کشته شدن رسول پسر برات. سید از کشته شدن برادر معصوم علی، بسیار متأثر شد و گریه کرد و او را دلداری داد.

معصوم علی از حاج آقا خواست در صورت صلاح دید، به کازرون نزد شجاع نظام و نایب جلال خان برود و جسد برادرش را از ایشان بگیرد. حاج آقا فرمودند: «که شما خود می دانید که من خود را از شما جدا نمی دانم و همواره مبارزات شما علیه حکومت پهلوی را تأیید کرده ام؛ ولی این مأموریت، برای من بسیار سنگین است؛ زیرا ایشان به من اهمیت نمی دهند و مانند سنوات قبل که شما حاضر به صلح شدید و من رفتم که شجاع نظام، شما را با مخالفان الیفیتان، آشتی دهد و به من اهمیت ندادند و هر چه کردم تا خون ریزی جلوگیری کنم، نشد و خون تعدادی انسان بی گناه، ریخته شد. من راضی نیستم با انسان هایی روبه رو شوم که شب تا صبح، به می گساری و عیش و نوش مشغولند و روز هم

یا در خواب و یا در خماری به سر می برند.»

سید، معصوم علی را نصیحت کرد و گفت: «پسرم، مهم عمل انسان است و روح

از بدن جدا می شود و انسان را هر جا دفن کنند، زمین خداست و فرق نمی کند و من برایش قرآن می خوانم و دعا می کنم که خداوند ایشان را با شهدای کربلا محشور کند. به شما هم قول شرافتمندانه می دهم کسی که در راه مبارزه با حکومت فاسد و نامشروع پهلوی، کشته شود، شهید خواهد بود.»

معصوم علی رو به سید کرد و گفت: «پس من شما را مجبور نمی کنم؛ زیرا سزاوار نیست، عده ای فاسد، به سید جلیل القدری همچون شما بی احترامی کنند. حالا که این طور است، خودم هم راضی نیستم و بهتر است که از این تصمیم، صرف نظر کنم. از راهنمایی و نصیحت های شما ممنونم.»

معصوم علی و سید، یکدیگر را در آغوش گرفتند و از هم خداحافظی کردند. معصوم علی و افرادش، پس از زیارت مرقد مطهر شاهزاده منصور، به اردوگاه برگشتند و مراسم فاتحه و هفتمین روز کشته شدن حسن علی را دهم آبان 1306 در اردوگاه برگزار کردند. در این مراسم، اقشار مختلف مردم از منطقه ی دادین- سرمشهد- پوسکان- الیف- بناف، جره بالاده و عشایر و روستاهای اطراف کازرون و عده ای هم از بزرگان شهر، شرکت کردند و به معصوم علی تسلیت گفتند و به رسم آن زمان، هدایایی از جمله، گاو و گوسفند و دیگر اقلام برای او آوردند. حضرت آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی نیز نماینده ی خود را فرستاد.

عالم روحانی، سید جلیل القدر، حاج آقا حسین شجاعی پوسکانی در 78 سالگی با پسر برادرش، سید غلام رضا شجاعی پوسکانی که جوانی 27 ساله بود، به همراه حدود 50 نفر از مردم روستای پوسکان و ابوعلی در این مراسم، شرکت کردند. بنا به درخواست مردم حاضر در مراسم، سید روی منبر رفت و سخنرانی خود را با خواندن آیاتی از قرآن مجید آغاز کرد و خود و مردم را به تقوای الهی، دعوت کرد و سپس تمام افراد حاضر را به مبارزه با قشون پهلوی تشویق کرد و از آن ها خواست با مأموران ظالم حکومت، مبارزه نمایند و گفت هر که

مدت چند ماه که از تأسیس اردوگاه گذشت، کم کم ذخیره ی پولی خان رو به اتمام گذاشت و چون درآمدی هم نداشتند، جلسه ای تشکیل دادند و وضعیت اقتصادی اردوگاه را بررسی کردند. در نهایت به این نتیجه رسیدند که از کشاورزان و دامداران منطقه، مالیات بگیرند و گروهی را هم برای گرفتن گوشی (1) آماده کردند. معصوم علی از ماشالله و شکرالله خواست تا با یک دسته ی 15 نفری، عازم گردنه ی آب کنارو شوند و گروه گوشی را راه اندازی کنند و روش کار را به آن ها گوشزد کرد. مسئولیت کار را هم به عهده ی ماشالله و شکرالله گذاشت تا از کاروان های عبوری که از فراشبند و فیروزآباد به کازرون می آیند و برعکس عوارض بگیرند و مقرر شد، روزانه چهار نفر سواره نظام، با اسلحه و دیگر تجهیزات برای حفاظت از آن ها، در نظر گرفته شود که تا مقصد، همراه کاروان باشند و از جان و مال کاروان حفاظت کنند و هر 10 روز، 5 نفر از اعضای گروه، برای استراحت به اردوگاه فرستاده و 5 نفر جدید، جانشین شوند و این 15 نفر را در سه مرحله، برای استراحت بفرستند و چنان چه دچار مشکلی شدند، درخواست نیروی بیش تر کنند و قرار شد که کاروان ها، در شب حرکت نکنند، چون ممکن است هدف حمله دزدان قرار گیرند. به ویژه کاروان هایی که در آن، مال التجاره است. خان رو به افراد کرد و گفت: اگر این گروه، موفق شدند، بعد از مدتی، یک دسته هم برای حفاظت از راه بوشهر به شیراز در منطقه ی «کتل ملو» می فرستیم.

سپس آن گروه، به منطقه ی آب کنارو، اعزام شدند و روز بعد در آن جا مستقر شدند و کار خود را شروع کردند. مدت ها کار به همین منوال پیش می رفت و افراد، راضی و خوشحال بودند و آن چه را می گرفتند، قسمتی را خودشان

برمی داشتند و بقیه را به اردوگاه می فرستادند. با آمدن عشایر تیره ی ماچانلو، از طایفه فارسیمدان (ایل بزرگ قشقایی) از بیلاق به قشلاق، جبهه دیگری در برابر معصوم علی خان گشوده شد. تیره ماچانلو، دارای انشعابات است که به آن بنکو یا گروه گفته می شود و در رأس هر بنکو، یک کلانتر قرار دارد و قشلاق این تیره، از حسن آباد آب کنار گرفته تا خنگ سبز و پلنگی و کوه های اطراف آن، تا حدود دادین بود. جهانگیربگ ماچانلو، کلانتر یکی از این گروه یا بنکوه در سنوات قبل از دولت هم اسلحه دریافت کرده بود، نزد ماشالله مسئول گروه عوارضی در گردنه ی آب کنار آمد و از او خواست، هرچه زودتر محل را ترک کنند و گفت: راه کازرون به فرشبند و فیروزآباد در این قسمت از ملک ما می گذرد، خودم اسلحه ی دولتی تحویل گرفته ام و حفاظت از قافله های عبوری را به عهده می گیرم و از نایب جلال خان، مجوز دارم. خودم هم عوارض راه را می گیرم. شما باید به منطقه ی خودتان برگردید تهدید کرده که اگر تا 24 ساعت، خاک ما را ترک نکنید، به شما حمله خواهیم کرد و روزگارتان را سیاه خواهیم کرد. ولی ماشالله خیلی به حرف های جهانگیربگ، اهمیت نداد و پیش خودش فکر کرد و گفت، اولاً من که خودم داماد این ها هستم و معصوم علی خان هم نسبت نزدیکی با ماچانلوها دارد. ما هر دو، با این ها خویشاوندیم و اگر چنین چیزی به گوش ماچانلوها برسد، دمار از روزگار این مرد در می آورند. جهانگیربگ، به مدت یک هفته عبور و مرور کاروان های تجاری بزرگ و کوچک را زیر نظر داشت و چگونگی حفاظت از کاروان های عبوری را بررسی می کرد و در فکر راه حلی بود، تا گروه عوارضی را از این جا فراری دهد، یا نابود سازد.

طبق معمول، یک روز ساعت 10 صبح، دو نفر از مأموران همراه کاروانی که از کازرون عازم فرشبند بودند، حرکت کردند. این دو نفر به نام های دهدار و شهباز خود را مسلح کردند؛ یکی در جلو و دیگری در عقب کاروان به راه

افتادند. این دو نفر، موظف بودند که کاروان تجاری را صحیح و سالم تحویل ایستگاه بعدی (گردنه ی جعبه) بدهند. کاروان، صحیح و سالم به ایستگاه بعدی رسید و دهدار و شهباز، چند ساعتی استراحت کردند.

دهدار به شهباز گفت: دیشب خواب وحشتناکی دیدم.

شهباز گفت: خیر باشد انشاءالله، چه در خواب دیدی؟

دهدار گفت: در خواب دیدم در کل دهله تا صبح با یک خرس گلاویز بودم و آخر او بر من غالب شد.

شهباز گفت: آخر چه شد؟

دهدار در جواب گفت: تا بیدار شدم، تمام بدنم خیس عرق شده بود و از ترس تا صبح خوابم نبرد.

این دو نفر، بعد از خوردن اندکی طعام، راه بازگشت را در پیش گرفتند. دهدار، در جلو اسب می دوانید و شهباز پشت سر او شجاعانه حرکت می کرد.

این دو سوار، تا حدود روستای بیدزرد، طی طریق کردند. اما ناگهان در یک لحظه، گلوله ای کتف اسب دهدار را سوراخ کرد و او را نقش بر زمین ساخت. دهدار، خود را در برابر مهاجم پنهان کرد و دست به اسلحه برد و با شلیک گلوله، یکی از مهاجمان را مجروح کرد و روی زمین انداخت. در همین گیر و دار، بخت، یاری نکرد و پوکه ی فشنگ، در تفنگ گیر کرد و نتوانست آن را بیرون آورد. به هر حال تفنگ از کار افتاد و این ها نمی دانستند که تعداد دشمن، چند نفر است. ناگاه در یک چشم به هم زدن، حدود بیش از 15 نفر، با اسلحه اطراف این دو نفر جمع شدند و شروع کردند به انداختن تیر هوایی. گفتند، خود را تسلیم کنید و گرنه شما را سوراخ سوراخ می کنیم. شهباز، به اطراف خود نگاهی انداخت، دید در محاصره است و دشمن در یک عملیات غافل گیرانه، آنان را محاصره کرده و راهی جز تسلیم شدن ندارد. ناچار، هر دو تسلیم شدند.

ابتدا جهانگیربگ، به نزد آنان آمد و گفت: من جهانگیر خان ام و از نایب جلال خان دستور دارم؛ یک هفته ی قبل به شما اعلام کردم که این محل را ترک کنید و نکرديد. حالا دیدید چگونه شما را دستگیر کردم؟ تا خان شما نیاید و تمام عوارضی را که گرفته، به ما ندهد، آزاد نخواهید شد. شهباز رو به جهانگیر کرد و گفت: این مردانگی نیست که شما 15 نفر، در دو طرف جاده، کمین کنید برای دستگیری دو نفر. ما هیچ گاه حتی به مغزمان هم خطور نمی کرد که هدف حمله ی شما قرار بگیریم. آن هم به این صورت. جهانگیربگ، رو به فاضل بگ کرد و گفت: به پاهای این زبان درازها، زنجیر ببندید و ببرید در اشکفت پلنگی، زندانی کنید؛ مبادا فرار کنند تا خانشان نیاید و پول ها را پس ندهد و پای ما را نبوسد این دو نفر را به آن ها نخواهیم داد.

جهانگیربگ و همراهان، دهدار و شهباز را پای در زنجیر بردند و زندانی کردند، سالیان سال، مردم آن سامان، آن اشکفت را اشکفت شهباز و دهدار می گفتند. عده ای محل اشکفت را جای دیگری می دانند. اما با توجه به این که روستاهای تنگ مناره، پوسکان، دولهه، بنستان بزرگ و کوچک و بنه جنگل جزء منطقه ی الیف است و عده ای از عشایر تیره ی گرجایی نیز در آن جا زندگی می کنند و ماچانلوها، در آن سامان، ساکن نیستند و زمین ندارند، پس اشکفت دره پلنگی به عنوان محل نگهداری شهباز و دهدار صحیح است.

برمی گردیم به گروه عوارضی مستقر در گردنه ی آب کنارو. غروب شد و دهدار و شهباز به محل کارشان برنگشتند. ملا ماشاءالله دستور داد تا احمد، با چند سوار به طرف فراشبند بروند و سراغ این دو نفر را بگیرند. احمد (فرزند فتح الله) و همراهان، وقتی که به حدود روستای بیدزرد رسیدند، از یک چوپان پرسیدند، آیا دو نفر، اسب سوار مسلح ندیدید؟

چوپان گفت: «بله دیدم، جهانگیربگ، آن دو سوار را گرفت و با خود برد. در

حین درگیری، اسب یکی از آن‌ها تیر خورد و از بین رفت، می‌توانید بروید آن طرف تر و لاشه‌اش را ببینید. یکی از افراد جهانگیر هم تیر خورد و زخمی شد.»

احمد، وقتی لاشه‌ی اسب را دید، شناخت. به چوپان گفت: خودش زنده بود؟ چوپان گفت: بله. هر دو تای آن‌ها زنده بودند و من به چشم خود دیدم که جهانگیربگ، دستور داد به پای هر دوی آن‌ها بغو (زنجیر) کردند. وقتی احمد این را از چوپان شنید، دنیا پیش چشمش تار شد و مغزش سوت کشید. با عجله نزد ماشالله برگشت و با مشورت هم تصمیم گرفتند که احمد، شبانه راهی سه دشت (محل استقرار اردوی معصوم علی خان) شود. ماشالله یک نفر را برای رساندن خبر دستگیری دهدار و شهباز، به روستای الیف و پیرمهلت فرستاد. فردای آن روز، خبر دستگیری این دو نفر، مانند بمب، در بین مردم پیچید. این خبر برای مردم منطقه، بسیار ناگوار بود؛ چون شهباز و دهدار، افراد عادی نبودند، بلکه از بزرگان محل و فامیل بودند و بسیار محبوبیت داشتند. از نظر شجاعت هم زبان زد خاص و عام بودند. جوانان منطقه‌ی الیف و بناف، برای آزادی آن‌ها داوطلب بودند و می‌گفتند، آبروی مردم منطقه، در خطر است؛ دشمنی به جای خودش؛ اکنون باید در برابر این دشمن مشترک، بسیج شویم و آن‌ها را آزاد کنیم. برای آزادی دو زندانی، سه دسته از مردم منطقه‌ی الیف و بناف به سوی محل تجمعی که احمد گفته بود، (چهارطاق) حرکت کردند. دسته‌ی اول از پیرمهلت، دسته دوم از الیف و دسته‌ی سوم را معصوم علی خان، از اردوی خود در سه دشت فرستاد.

احمد، فرمانده‌ی دسته‌ی اعزامی از منطقه‌ی پیرمهلت، به تعداد 20 نفر نیرو و حسین علی فرمانده‌ی دسته‌ی 25 نفری، از اردوی معصوم علی و از روستای الیف، محمد حسین علی شیر با حدود 15 نفر تفنگچی حرکت کردند و درباره‌ی شرکت کنندگان و نام افرادی که فرمانده‌ی دسته‌ها را بر عهده داشته‌اند،

گزارش های ضدونقیضی وجود دارد. اما درباره ی فرمانده ی عملیات، هیچ گونه شکی نیست، همان طور که بیش تر افراد آگاه گفته اند، معصوم علی خان بوده است. کسانی که برای شناسایی محل زندانی ها رفته بودند، به اردوگاه برگشتند و پس از شناسایی منطقه، تمام نیروها در محل «چارطاق» نزدیکی دره ی پلنگی مستقر شدند و معصوم علی خان و صفر نیز به محل مد نظر رسیدند. خان دستور داد تا صفر، افراد حاضر را ساماندهی کند که این کار صورت گرفت. تفنگ ها و دیگر تجهیزات بررسی شد.

اول صبح بود. خان رو به تفنگچیان کرد و گفت: خوب گوش کنید؛ اگر ما بخواهیم دشمن را دور بزیم، باید به طرف شرق برویم، آن وقت به طرف غرب، حرکت کنیم. که در این صورت ممکن است، افراد خودی، به اشتباه، همدیگر را بکشند و اگر هم از طرف خنگ سبز به دره ی پلنگی حمله کنیم، خورشید در چشم ماست. شما چه صلاح می بینید؟

اکثر حاضران گفتند: ساعت 12 ظهر، بعد از نماز، حمله می کنیم. خان هم قبول

کرد. وقت موعود فرارسید. ابتدا صفر، اذان گفت و برادران، نماز ظهر را به جا آوردند و سپس خان دستور داد افراد، چهار دسته شوند. در قسمت روبه روی چادر جهانگیربگ، دو دسته و یک دسته از افراد در جنوب و دسته دیگر در شمال. افراد در پشت سنگ ها، به صورت سینه خیز، پیش روی کنند و وقتی که حلقه ی محاصره کامل شد، به صورت تکی حمله ور شوند و همه با هم حمله نکنند. بعد از شکست دشمن، به اسیران، تعرض نکنید و تا از پاک سازی منطقه، مطمئن نشدید، دور هم تجمع نکنید. کسی حق ندارد به زنان و کودکان و افراد غیر مسلح، شلیک کند. همه ی افراد، آماده شدند و تجهیزات آنان بررسی شد.

فریدون (کسی که برای شناسایی منطقه ی دشمن رفته بود) آمد و مشاهدات خود را بیان کرد. او گفت: از این جا تا محل استقرار آن ها، حدود یک ساعت راه

است و 35 چادر بر پا کرده اند؛ که تمام افراد خانواده، در آن ها زندگی می کنند. روبه روی چادرها، یعنی قسمت غربی یک تپه ی راهبردی وجود دارد و ما باید ابتدا در آن تپه، مستقر شویم. پشت چادرها، (قسمت شرق) یک رشته کوه قرار دارد و در شمال چادرها دره ی پلنگی است. ما باید یک دسته از تفنگچیان را در قسمت جنوبی که یک دره است، مستقر کنیم و یک دسته از افراد را برای تصرف تپه ی روبه روی چادرها، در نظر بگیریم و دسته ی دیگر را در شمال، مستقر کنیم. اشکفت دهدار و شهباز در شمال چادرها در کوه قرار دارد و تعدادی نگهبان برای محافظت از این دو نفر، در دو طرف اشکفت مستقرند که فرار نکنند. تعدادی نگهبان هم، زیر درخت کناری از جهانگیربگ، محافظت می کنند.

سخنان فریدون تمام شد. ابتدا پیش قراولان، با دوربین حرکت کردند و تفنگچیان به ترتیب به سوی قرارگاه دشمن به راه افتادند. همراه هر مسلح، یک غیرمسلح هم بود. ساعتی گذشت. افراد مستقر شدند. احمد و حسینعلی، با دوربین دیدند که تعدادی نگهبان، اطراف چادر جهانگیر بگ اند. ابتدا دسته ای که در قسمت شرقی بودند، شلیک کردند. دسته ای که از روستای الیف آمده بودند، به فرماندهی محمد حسین علی شیر که در سنگری در تپه ی روبه روی چادرها قرار داشتند، به سوی گروه جهانگیربگ، شلیک کردند و مقر او از همه طرف، زیر آتش سنگینی قرار گرفت. نیروهای جهانگیر نیز شروع به تیراندازی کردند. بعد از دو ساعت درگیری، آتش نیروهای جهانگیربگ خاموش شد.

جهانگیربگ که می خواست خود را به دره ی نزدیک چادرها برساند، بر اثر اصابت گلوله ی محمد حسین علی شیر، از پای درآمد. ولی از افراد او، کریم بگ و فاضل بگ خود را به پشت یک صخره بزرگ رساندند و شروع به تیراندازی و دفاع از احشام خود کردند. ولی تعدادی از تفنگچیان معصوم علی خان، از طریق شمال شرقی، به پشت سر آن ها رسیدند و آنان را از پای در آوردند. حدوداً 15

نفر نیز زخمی شدند. تعدادی نیز از افراد خان زخمی شدند. عده ای تعداد کشته های جهانگیربگ را 14 نفر و زخمی ها را 20 نفر می دانند. بقیه ی افراد جهانگیربگ، چون فرمانده و افراد مهم خود را کشته دیدند، همگی در میان چادرها جمع شدند و امان خواستند. فرماندهان دسته ها که عبارت بودند از: رضاقلی حسین علی، احمد و محمد حسین علی شیر، دستور دادند که تمام افراد تسلیم شده، به جز زنان تفتیش بدنی شوند و سلاحشان را تحویل دهند و سپس با راهنمایی چند نفر از افراد دستگیر شده، به سراغ دهدار و شهباز رفتند. وقتی به اشکفت رسیدند، دیدند که نگهبانان فرار کرده اند و دهدار و شهباز، پای در زنجیر، به همراه افراد تسلیم شده با احشام و دیگر اموالشان، به حضور خان شده اند. خان رو به بازماندگان مرحوم جهانگیربگ کرد و گفت: شما چرا با این دو نفر، این گونه رفتار کردید؟ و به پایشان زنجیر بستید و به آنان آب و نان ندادید که به این روز افتادند و پوستشان مانده است. حالا ما با شما چگونه رفتار کنیم؟

سپس رو به فرماندهان کرد و گفت: اول تمام اموال دهدار و شهباز که نزد بازماندگان مرحوم جهانگیربگ است را حاضر کنید، به اضافه ی یک اسب و تمام سلاح ها؛ به ویژه سلاحی که نایب جلال خان، به جهانگیربگ، داده است را هم بیاورید. فوراً دستور اجرا شد. صفر رو به خان کرد و گفت: خان! آنان را ببخشید. خان به بازماندگان جهانگیربگ گفت: ما مثل شما نیستیم و شما را بخشیدیم. آزادید و هر جا بخواهید می توانید بروید و به افراد خود گفت: تمام سلاح ها و اسبان بازماندگان، غنیمت جنگی است و از آن ما است، ولی کسی حق تصرف مال و احشام آنان را ندارد.

معصوم علی خان، سلاح ها و اسبان غنیمت گرفته را بین دسته ها، تقسیم کرد و همگی به مقر خود برگشتند. دهدار و شهباز، پس از بازگشت از طرف مردم روستای پیرمهلت، الیف و بناف مورد استقبال قرار گرفتند.

انگار خداوند این طور مقدر کرده بود که هر چه بلاست، باید برسر این مرد بیارد. هنوز مشکلات درگیری با جهانگیربگ، برطرف نشده بود که قاصدی یک مکتوب از طرف عباس علی، کدخدای روستای بالاده به اردوگاه آورد و به خان داد. در این نامه، بنا به درخواست مردم بالاده، برای مذاکره درباره ی نحوه ی اجرای عوارضی راه، از خان دعوت شده بود. زیرا مردم بالاده، اصرار داشتند که نباید عوارضی بدهند.

معصوم علی خان رو به قاصد کرد و گفت: سلام مرا به کدخدا برسان و به او بگو در چند روز آینده، به خدمتتان می رسیم. قاصد، خداحافظی کرد و رفت. معصوم علی خان با افراد خود درباره ی رفتن به بالاده، مشورت کرد. با این که بعضی ها، مخالف رفتن بودند، ولی تصمیم گرفتند که خان به همراه صفر و شش نفر تفنگچی دیگر به خانه ی کدخدای بالاده بروند. جعفر، برادر خان نیز اصرار به رفتن می کرد و می گفت، شاید حيله ای در کار باشد و صفر هر کاری کرد تا جعفر نرود، موفق نشد. صفر معتقد بود اگر جعفر در جلسه، شرکت کند، حتماً درگیری رخ خواهد داد. در نهایت، معصوم علی خان به همراه جعفر و 4 نفر از محافظان خود همگی سوار بر اسب، عازم بالاده شدند. خان و همراهان، پس از طی طریق به روستای بالاده رسیدند و از یک نفر از اهالی محل، سراغ سرای عباس علی گرفتند. آن مرد، آنان را به در سرای عباس علی برد. وقتی به در خانه رسیدند، دق الباب کردند. یک نفر در را باز کرد و پرسید کیستید؟ گفتند: به کدخدا بگویید معصوم علی الیفی است. کدخدا از طبقه ی بالا شنید و برای استقبال از خان و همراهان به پایین آمد. سپس خان و برادرش، به همراه کدخدا، به طبقه ی دوم رفتند و محافظان در حیاط، مشغول حفاظت شدند. کدخدا، ابتدا از خان پذیرایی مختصری کرد و سپس درباره ی مسئله ی عوارضی راه صحبت کردند. کدخدا رو به خان کرد و گفت: از این که دعوت مرا پذیرفتی و این همه

راه آمدي و به کلبه ي فقيرانه ما قدم گذاشتي، متشکرم. اما غرض از مزاحمت، اين است که مردم اين روستا، از شما می خواهند به گروه عوارضي راه، دستور بدهيد که از آن ها عوارض نگیرند. ما کاروان تجارتي نداريم و تجارتي هم نداريم. در همین منطقه، به کار کشاورزی مشغوليم و خودمان از اموالمان محافظت می کنیم و نیازی نمی بینیم که از شما، کمک بخواهيم. انتظار داریم که به خواسته های اهالی، جامع عمل بپوشانی. سزاوار هم نیست که ما به شما باج بدهيم.

خان رو به کدخدا کرد و گفت: اولاً: دستور می دهم تا از کاروان شخصی شما عوارض نگیرند. ثانياً: اين باج نیست؛ ما در ازای حفاظت از عبور کاروان ها که هدف حمله ی دزدان و راهزنان، قرار نگیرند، مقدار کمی عوارض راه، می گیريم. آن هم برای حفظ گروه حفاظتی کاروان های عبوری مصرف می شود.

کدخدا رو به معصوم علی خان کرد و گفت: مسئله ی خودم تنها نیست؛ اگر من به شما باج ندهم و ديگران بدهند، بدتر است؛ مردم مرا تحقير می کنند و از من دور می شوند. بنابراین اگر قرار شد، ديگران باج بدهند، من هم می دهم.

خان گفت: دوباره گفتي باج! مگر من برای شما توضيح نمی دهم؟

کدخدا گفت: چون شما مجوز قانونی نداريد، مقدار پولی که از مردم می گيريد، باج محسوب می شود.

خان گفت: به نظر شما از چه کسی بايد مجوز بگیرم؟

کدخدا در پاسخ گفت: نمی دانی بايد از چه کسی مجوز داشته باشی؟ از اکبر صارم الدوله، والی فارس و یا سرلشکر احمد نخجوان، فرمانده ي کل قوای فارس یا نایب جلال خان، فرمانده ي نظامی کازرون!

معصوم علی خان گفت: کدخدا، لابد روزی که به حضور شجاع نظام و نایب جلال خان در کازرون براي تحویل گرفتن سلاح، شرف ياب شديد، اين ها را

به شما گفتند؟ ای عباس علی! گوش کن بین چه می گویم: علمای شهر کازرون می دانند؛ مردم عادی هم می دانند؛ دوستان و دشمنان من هم می دانند؛ والی و فرمانده ی قوای فارس هم می دانند، همه و همه می دانند، من رضاخان و عوامل داخلی او را به رسمیت نمی شناسم. تعدادی از نظامیان حکومت پهلوی را هم کشته ام. رضاخان میرپنج سواد کوهی بی سواد، که مملکت ما را غارت می کند، از چه کسی مجوز گرفته است؟

کدخدا رو به خان کرد و گفت: حیف که در منزلم هستی و گرنه جور دیگری با شما رفتار می کردم. در حین گفت وگو، جعفر ناراحت شد، سلاحش که مسلح بود و روی زانوش قرار داشت، به دست گرفت و در یک چشم به هم زدن، کدخدا عباس علی را با شلیک گلوله، از پای در آورد و سپس گلوله ی دوم را در بدن برادر کدخدا که در جلسه، حاضر بود، خالی کرد. بدین ترتیب، دو نفر در طبقه ی دوم ساختمان کدخدا نقش بر زمین شدند. فوراً خان و برادرش از طبقه دوم به پایین دویدند، سوار اسب شدند و با چهار محافظ، به سرعت به طرف کوه حرکت کردند.

با صدای شلیک گلوله، همسایه ها بیرون آمدند. بعضی با سلاح و بعضی بدون

سلاح به دنبال مهاجمان می دویدند. عده ای هم بدون هدف، شلیک می کردند. ناگهان خان و همراهانش توقف کردند و به سوی آن هایی که به طرفشان می دویدند، شلیک کردند و چهار نفر از آنان را از پای درآوردند و تعداد 10 الی 15 نفر را زخمی کردند. مردم روستا که وضعیت را بسیار وخیم دیدند، عقب نشینی کردند و به روستا برگشتند. بدین ترتیب در یک چشم به هم زدن، 6 نفر از روستاییان کشته و تعدادی زخمی شدند.

آری ثمره ی گفت وگوی کدخدا عباس علی با معصوم علی خان الیفی چنین بود که خود کدخدا جان را روی این گفت وگو گذاشت. مردم روستای بالاده هم زمان

با کفن و دفن و تشییع جنازه ی کشته شدگان و اعزام مجروحان به کازرون، برای مداوا، یک مکتوب درباره ی وقوع حادثه برای آقایان شجاع نظام فرمان فرما و سلطان نایب جلال خان، فرمانده ی نظامی کازرون فرستادند و از آنان کمک خواستند تا انتقام خون کشته شدگان را بگیرند و مراسم هفتمین روز آن ها را نیز به اطلاع مردم شهر و روستا رساندند. سران سیاسی و نظامی حکومت پهلوی در کازرون، از ترس این که مبادا هدف حمله ی چریک های معصوم علی خان قرار گیرند، در مراسم کشته شدگان در روستای بالاده، شرکت نکردند و هیچ عکس العملی از خود نشان ندادند. همین امر، باعث شد که ابهت سران نظامی کازرون، در بین مردم شکسته شود و نارضایتی عمومی هم در منطقه بالاده-گرفت. مردم به این نتیجه رسیدند که از شجاع نظام و نایب جلال خان، کاری ساخته نیست و به فکر چاره ی دیگر افتادند. به همین سبب در مسجد، تجمع کردند و مقرر شد، برای احقاق حق خود، به شیراز بروند و در منزل صارم الدوله، والی فارس تحصن کنند.

یک هفته بعد، حدود 25 نفر از معتمدان منطقه ی بالاده، به شیراز رفتند و در منزل والی فارس، تحصن کردند و به او گفتند که تعداد 6 نفر از بهترین افراد روستای ما، به دلیل حمایت از حکومت پهلوی، به دست معصوم علی خان الیفی به قتل رسیده و حدود 20 نفر نیز مجروح شده اند که اکنون در بیمارستان کازرون، بستری اند و حال بعضی از آن ها، بسیار وخیم است. تا شما انتقام خون ریخته شده ی آن ها را نگیرید، ما دست از تحصن، برنخواهیم داشت.

چند روز قبل از این وقایع، نیز مکتوبی از طرف تیره ی ماچانلو، مبنی بر کشته شدن جهانگیر بگ کلانتر و دو نفر دیگر به نام های فاضل بگ و کریم بگ و غارت اموال و احشام آن ها، به دست چریک های معصوم علی خان و همچنین مکتوب هایی از طرف مردم کمارج و کاسکان درباره ی کشت و کشتار و غارت و ناامنی منطقه، به دست چریک های الیف و بناف و فرماندهی معصوم علی خان

به دست صارم الدوله رسیده بود. او تمام اتفاقات جاری کازرون را به اطلاع سرلشکر، احمد نخجوان رساند. سرلشکر بلافاصله در منزل والی فارس، حضور پیدا کرد و ضمن ابراز هم دردی با تحصن کننده ها، به آن ها قول داد و سوگند یاد کرد و گفت: علاوه بر انتقام خون های ریخته شده ی مردم بی گناه روستای بالاده و خون به ناحق ریخته شده ی سربازان و تک تک افسران و نظامیان و دیگر افراد محلی وابسته به دولت را از معصوم علی خان نگیریم، از پای نمی نشینیم. هم اکبر صارم الدوله و هم سرلشکر احمد نخجوان، هر دو از معتمدان روستای بالاده، دلجویی کردند و گفتند: خیالتان راحت باشد که ما به سوگندمان وفاداریم و به قولمان عمل خواهیم کرد. شما به محل کار و زندگی تان برگردید. آن ها نیز پذیرفتند و به روستایشان برگشتند. سرلشکر، طی یک مکتوب فوری، نایب جلال خان را برای دستورالعمل سریع به شیراز فرا خواند. چند روز بعد، سلطان نایب جلال خان به همراه تعدادی از نظامیان در دفتر محل کار فرماندهی قوای فارس، در پادگان ارتش حضور یافتند و ادای احترام کردند. سرلشکر بدون این که دستور آزادباش بدهد، با حالت عصبانیت در حالی که اشک در چشمش، موج می زد روبه جلال خان کرد و گفت: ای بی عرضه! ای بی لیاقت! حیف نون این مملکت که تو می خوری؛ تو مگر مرده بودی که تعداد انگشت شماری از افراد دهاتی بیش از 20 نفر از بهترین حامیان ما را کشته اند؛ حدود 30 الی 40 نفر را هم زخمی کرده اند و اموال خیلی ها را به غارت برده اند؟ تمام این اتفاقات، دو هفته ی اخیر، صورت گرفته. بروید و بمیرید. شما جرأت نکردید، در مراسمی که به مناسبت کشته شدگان در بالاده، برگزار شده بود، شرکت کنید و از ترس، زیر چادر زن هایتان مخفی شده اید.

نایب جلال خان در حالی که هنوز در حال احترام نظامی بود گفت: قربان! این اشرار، حدود 500 نفرند. سرلشکر با عصبانیت گفت: چرا به نماینده ی شخص اعلی حضرت در فارس، دروغ می گویی؟ الساعه از جلو چشمم دور شوید.

طوری که به من گفته اند، تمام مردم منطقه ی الیف و بناف از کوچک و بزرگ 500 نفر نیستند.

نایب جلال خان گفت: قربان! نیرو کم داریم.

سرلشکر رو به رضا یوزباشی کرد و گفت: فوراً با 300 نفر از هنگ سوم پیاده، عازم کازرون شوید و سپس رو به سران نظامی کازرون کرد و گفت، مرخصید. بروید و لحظه به لحظه، گزارش عملیات را به اطلاع من برسانید و اشرار دستگیر شده را به شیراز منتقل کنید.

چند روز بعد، رضا یوزباشی با 300 سرباز، همراه نایب جلال خان و همراهان وارد کازرون شدند.

هنوز چند روزی از این اتفاق نگذشته بود که رضاشاه، صارم الدوله «اکبر»، والی فارس را به همراه سرلشکر احمد نخجوان و سرلشکر فضل الله زاهدی از فرماندهان قوای فارس به بهانه ی گفت وگو درباره ی غایله ی فارس، به تهران فرا خواند. آن ها پس از رسیدن به تهران، بلافاصله به اتهام خیانت، روانه زندان شدند. او شورش عشایر فارس و کشته و مجروح شدن نظامیان و... را توطئه ی حکام فارس علیه خود دانست.

رضاشاه، سرلشکر حبیب الله خان شیپانی را به فرماندهی قوای فارس، منصوب کرد و به همراه سرهنگ ابراهیم خان زندیه با یک لشکر مجهز، به شیراز گسیل داشت و والی گری فارس را نیز به او سپرد. رضاشاه دستور داد، علاوه بر این، لشکر تیپ مستقل فارس - کرمان و فوج های فاتح پهلوی، رضاپور، گارد بهادر، گارد ناصری و نادری را در شیراز در یک مکان، گرد هم آورند و ساماندهی کنند. سرلشکر شیپانی، پس از ساماندهی قوای فارس در شیراز برنامه ی فرماندهان قبلی را هم بررسی کرد و به این نتیجه رسید که باید هر چه سریع تر، نسبت به سرکوب شورشیان فارس، اقدام کند. او با يك پيك، مکتوبی برای نایب

جلال خان فرمانده ی نظامی کازرون فرستاد و از او خواست بدون فوت وقت، نسبت به سرکوب شورشیان منطقه ی کازرون، اقدام و پایان غایله را اعلام کند.

بخش 9: پسر خاله ها، انتقام خون پسر خاله ها را گرفتند

در گذشته های نه چندان دور، در منطقه ی الیف و بناف، رسم بر این بود که یکی از افراد محل که از دنیا می رفت، مردم روستا و دیگر اقوام و خویشان و دوستان به مدت یک سال، لباس سیاه به تن می کردند. (1) مردم، قبل از عید نوروز با بیرون آوردن لباس عزا از تن، از پند بیرون می آمدند.

مدت عزا یا همان پند، هر چه بود، قبل از فرا رسیدن نوروز به پایان می رسید و هر کس، امر خیری داشت یا می خواست جشنی برپا کند، برگزار می کرد. در منطقه ی الیف و بناف، یک هفته، مراسم فاتحه خوانی برگزار می شد و در پایان هفته، تعدادی از افراد باسواد، دور هم جمع می شدند و برای شادی روح مرحوم، یک دوره قرآن مجید، ختم می کردند. در چهلمین روز در گذشت و سالگرد، هم چنین مراسمی برگزار می شد. وقتی یک سال از کشته شدن حسن علی، فرزند حسین کربلایی جعفر، گذشت، علاوه بر این که معصوم علی، خود مراسم یکمین سال در گذشت برادرش را برگزار کرد، پسر خاله هایش هم مراسمی در مسجد ملاعلی روستای بناف، برگزار کردند. در این مراسم، تمام اهالی محل و دیگر دوستان از روستاهای هم جوار شرکت کردند و یک دوره قرآن هم ختم کردند.

اما هدف از برگزاری این مراسم، این بود که: برادران، ملاعوض و شنبه و غلام علی، مردم را برای گرفتن انتقام خون حسن علی از حکومت پهلوی، دور

ص: 80

1-- در منطقه ی الیف و بناف به این رسم «پند گرفتن» می گویند.

خود جمع کنند. در این مراسم که با خواندن کلام الله مجید شروع شد، ابتدا ملاءعوض، ضمن خوش آمدگویی به حاضران رو به آنان کرد و گفت: از این که دعوت ما را پذیرفتید و در این مکان مقدس گرد هم آمدید و با ما، هم دردی کردید، صمیمانه تشکر می کنم. این که شما مردم بناف، از حکومت پهلوی، تأمین جانی نگرفته اید و آن را به رسمیت نمی شناسید، مایه ی سربلندی است و ما به آن افتخار می کنیم. این تأمین نگرفتن، نشان مردانگی و شجاعت و پای بندی شما به دین مبین اسلام است. زیرا کسی تأمین جانی می گیرد که ذلیل و خوار است و نمی تواند از جان و مال خود محافظت کند. انسان عاقل و بالغ، نیازی به قیم ندارد، خودش آقای خودش است. لذا خداوند، هرگاه بخواهد، جانی را که داده است می گیرد و تا او نخواهد، برگ از درخت نمی افتد. ای مردم با غیرت و شجاع، همان طور که آگاهید، نظامیان حکومت پهلوی، حسن علی فرزند حسین، یکی از بهترین مبارزان منطقه ی الیف و بناف، که پسر خاله ی ما است را به قتل رساندند. ما تصمیم داریم، انتقام خون او را بگیریم. هرکس می خواهد با ما همکاری کند، اعلام نماید.

در بین شرکت کنندگان، بیش از چهل نفر، اعلام آمادگی کردند و گفتند، ما حاضریم، هر جا شما صلاح دیدید با حکومت پهلوی بجنگیم. ملاءعوض، رو به داوطلبان کرد و گفت: با توکل به خدای متعال، فردا صبح اول وقت در جلوی منزل من با تفنگ های خود حاضر شوید. ضمناً من به معصوم علی خان، قول داده ام که خودم، انتقام خون پسر خاله ام را بگیرم و از او خواستم که این وظیفه را به عهده ی من بگذارد؛ او هم قبول کرده است.

فردای آن روز، با صدای اذان روستا از پشت بام مسجد ملاءعلی، مردم دسته دسته، برای ادای فریضه ی نماز صبح، وارد مسجد شدند. آن ها پس از نماز صبح، جلوی منزل ملاءعوض تجمع و اعلام کردند که ما آماده ایم با قشون پهلوی

بجنگیم. ملاعوض، بین مردم آمد و گفت، از شما ممنونم که زحمت کشیدید و همبستگی خود را اعلام کردید. ما در حال حاضر، به بیش از 30 نفر تفنگچی نیاز نداریم. شنبه و غلام علی آمدند و از بین جمعیت، 30 نفر را انتخاب کردند؛ بقیه ی مردم، ناراحت شدند و گفتند، ما را نیز به جنگ ببرید. دوباره ملاعوض رو به حضار کرد و گفت: ای برادران من، ما قصد داریم به یک پاسگاه نظامی، حمله کنیم و نیازی نداریم به این همه تفنگچی؛ زیرا یک نفر ما، با ده نفر آن ها برابری می کند. اگر صبر داشته باشید، نظامیان، خودشان به سراغ ما می آیند؛ آن وقت، شما نیز بجنگید.

لحظه ها به همین منوال سپری شد. آقایان ملاعوض، شنبه و غلام علی، با تعداد 30 نفر از تفنگچی ها، روستای بناف را ترک کردند و از راه تنگ شهر، عازم منطقه ی حسن آباد شدند. آن ها پس از عبور از کوه صعب العبور بلس، وارد قریه ی حسن آباد (معروف به ساختمان) شدند. سپس در منزل ملاقلی، کدخدای روستا، حضور یافتند. (1)

کدخدا از تفنگچی ها، بسیار پذیرایی کرد و سپس رو به ملاعوض کرد و گفت: بسیار مرا خوشحال کردید، مشتاق دیدار شما بودم. انشالله که خیر باشد.

ملاعوض در جواب گفت: عاقبت شما به خیر باشد؛ ما قصد داریم، اگر خدا یاری کند، امشب به پاسگاه نظامی، حمله کنیم و انتقام خون پسر خاله را بگیریم.

کدخدا گفت، ما هم حاضریم با شما همکاری کنیم. هر تعداد تفنگچی می خواهید آماده می کنیم.

ملاعوض گفت: فعلاً نیازی نیست، اگر لازم شد به شما اطلاع می دهم. ما در حال حاضر، به دو نفر راهنما نیاز داریم. کدخدا، فوراً پسرش را صدا زد و او

ص: 82

را دنبال راهنما فرستاد. لحظه ای گذشت، دو نفر راهنما که آشنایی کامل نسبت به منطقه داشتند، وارد شدند و خود را به ملاءعوض معرفی کردند و به گروه مبارزان بناف پیوستند.

لحظه ها گذشت و خورشید به سمت غرب، سرازیر می شد. کوه قبله، بر سر مبارزان سایه افکند. صدای دلنشین اذان، از مسجد به گوش می رسید و مردم را به سوی نماز فرا می خواند. مبارزان برای حفظ امنیت خود به مسجد نرفتند و در خانه ی کدخدا نماز مغرب و عشا را به جا آوردند. آن ها پس از ادای نماز، آماده ی رفتن به مقصد مد نظر شدند و تفنگ ها را امتحان کردند.

هنگام خداحافظی فرا رسید. کدخدا، یکایک تفنگچیان را از زیر قرآن عبور داد. ملاءعوض همراه دیگر مبارزان و دو نفر راهنما، روستای حسن آباد را ترک کردند و از راه کنار کوه به سوی شرق حرکت کردند. ساعتی بعد، به بالای تپه ی تل انجیری در شمال قریه ی کاسکان رسیدند.

سیاهی همه جا را فرا گرفته بود. ملاءعوض راهنماها را برای شناسایی و کسب اطلاعات به محل مد نظر فرستاد. بعد از چند ساعتی برگشتند و مشاهدات خود را این گونه بیان کردند: نظامیان، بین روستای کاسکان و مشتان، در محلی به نام تل جنگا در یک کمپ چادری مستقرند و تعدادی از آن ها نیز در آن سوی تل جنگا، در کنار راه معروف به سنگ شیطان که از راه کل دهله (الیف) می گذرد، کمین کرده اند.

در این میان، ملاءعوض با تفنگچی ها به شور نشست و پس از مشورت، به این نتیجه رسیدند که هرچه سریع تر به پاسگاه «کمپ نظامیان» حمله و آن را نابودکنند. حدود ساعت 12 شب، تفنگچی ها بدون سروصدا و آرام و آرام، با حفظ قوانین عملیات شبانه، به طرف اردوی نظامیان حرکت کردند. وقتی که نزدیک مقر نظامیان رسیدند، شیار جوب ها را پناهگاه قرار دادند و به صورت

درازکش، آن‌ها را هدف حمله قرار دادند؛ ولی در مقر، به جز 5 نفر نظامی کسی نبود. نظامیان، بلافاصله به حمله‌ی مبارزان پاسخ دادند. این درگیری حدود یک ساعت به طول انجامید. در این میان، دو نفر از نظامیان کشته شدند و بقیه پا به فرار گذاشتند. با شنیده شدن اولین صدای گلوله، نظامیانی که به آن سوی تل جنگا «سنگ شیطان» رفته بودند، به مقر خود برگشتند و با مبارزان درگیر شدند. این تبادل آتش، تا سپیده دم ادامه داشت. با نزدیک شدن صبح، ملاحظه شد که در روز روشن، نمی‌تواند به مبارزه ادامه دهد؛ زیرا با توجه به درگیری‌های قبلی، در هنگام روز عده‌ای از وابستگان حکومت در روستاهای هم‌جوار به کمک نظامیان می‌آمدند. لذا آن‌ها، با عقب نشینی به سمت کوه، به روستای بناف برگشتند. ملاحظه شد که این عملیات را موفقیت آمیز خواند و اعلام کرد که ما به هدفمان رسیدیم؛ زیرا علاوه بر گرفتن انتقام خون پسر خاله، ضرب شستی هم به حکومت پهلوی نشان دادیم که بدانند مردم منطقه‌ی الیف و بناف هنوز زنده‌اند.

بخش 10 : جنگ کوه تاپو

نایب جلال خان، به محض ورود به کازرون، ابراهیم خان شجاع نظام و تنی چند از سران سیاسی و نظامی شهر را برای گفت‌وگو درباره‌ی دستورات اخیر فرمانده‌ی قوای فارس، مبنی بر اتفاقات ناگوار گذشته و چگونگی مقابله با آن در آینده، به پادگان نظامی فرا خواند. دعوت شدگان در موعد مقرر، در جلسه حضور پیدا کردند. نایب جلال خان، پس از خوش آمدگویی به شرکت کنندگان رو به آنان کرد و گفت: از آن چه گذشت، همه آگاهی دارید و می‌دانید که چه بلاها بر سر ما آوردند؛ ولی باید چاره‌ای اندیشید که حادثه‌های ناگوار گذشته دیگر تکرار نشود و سعی و کوشش کنیم که سهل‌انگاری‌های گذشته را نیز

جبران نماییم. باید هر چه زودتر با تمام امکانات، اردوگاه معصوم علی خان در منطقه ی کوه تاپو و سه دشت را هدف حمله قرار دهیم و آن را نابود کنیم وگرنه هم ما و هم سرلشکر مغضوب اعلی حضرت خواهیم شد. نایب جلال خان، روبه وکیل جرجانی و وکیل محمد کرد و گفت: آن چه دستور می دهم یک دستور نظامی است؛ خوب گوش کنید تا بتوانید موبه موبه آن عمل کنید. از آن جایی که ما طبق دستور سرلشکر، در بین نیروهای معصوم علی خان، شکاف ایجاد کرده ایم و عده ای از آنان را از او جدا و وارد قشون خود کرده ایم، ولی آگاه باشید تا در عملیات آینده، اسلحه و مهمات در اختیار آنان قرار نگیرد؛ چون ممکن است، ما شکست بخوریم و آن ها به دشمن بپیوندند و یا شکست نخورده، تسلیم آنان شوند و یا در حین جنگ، به دشمن بپیوندند و به ما حمله کنند. از کجا معلوم که جاسوس معصوم علی خان، در بین آنان نباشد. شاید همه ی آنان، عوامل او باشند. کسانی که با ما همکاری می کنند، همگی با معصوم علی خان رابطه ی خویشاوندی دارند و هم محلی و هم زبانند. به این افراد، اعتماد نکنید که ممکن است امروز با ما باشند و فردا علیه ما، هر چند خود را دوست ما می دانند. از آن ها در کارهای پشتیبانی، تدارکات و اطلاعاتی و یا به عنوان راهنما استفاده کنید.

شجاع نظام، حاکم کازرون روبه شرکت کنندگان کرد و گفت: نایب جلال خان، درست می گوید و هیچ کس هم مثل من، مردم منطقه ی الیف و بناف را نمی شناسد، من خودم آن ها را بزرگ کرده ام. مستند دارم که برای یک من جو، یکدیگر را می کشند و برادرکشی به راه می اندازند. به کسانی که به اقوام و خویشان خود رحم نمی کنند، هیچ اعتمادی نیست. آن هایی که با برادران خود این گونه رفتار می کنند، با ما چه خواهند کرد. از فرماندهان نظامی حاضر در جلسه می خواهم که این گفته ها را مدنظر قرار دهند و به آن عمل کنند که انشاءالله موفق خواهیم شد.

نایب جلال خان هم رو به نظامیان حاضر در جلسه کرد و گفت: این دستورالعمل درباره ی چگونگی به کارگیری غیر نظامیان الیفی در قشون است و دستورالعمل حمله، در روز حرکت قشون در میدان صبح گاه، به اطلاع عموم نظامیان خواهد رسید. و انشاءالله پس از پیروزی در جنگ پیش رو (جنگ کوه تاپو) و دستگیری یا کشته شدن معصوم علی خان الیفی، به سراغ پسر خاله های او (شنبه و غلام علی و ملاعوض) نیز خواهیم رفت.

نایب جلال خان، پس از خاتمه ی جلسه، پیکی به روستای الیف فرستاد و به تأمین گرفته ها اعلام کرد که 15 روز دیگر، در پادگان نظامی کازرون، حضور هم رسانند. یک روز قبل از حرکت قشون، به سمت سرمشهد برای حمله به مقر اردوی معصوم علی خان، افراد ذیل از تأمین گرفته های روستای الیف که تعهد داده بودند در لشکرکشی حکومت پهلوی، علیه خان از آن ها حمایت کنند، وارد پادگان کازرون شدند.

1- عبدالحسین مرادی. 2- نورالله فرزند برات باقري. 3- برات فرزند باقر. 4- کریم، فرزند محمد نبی رزمي. 5- حاجی محمد خسروی. 6- عباس قلی عباسی. 7- آقا جان رزمی. 8- حاج باباخسروی.

از آن جایی که انسان ذاتاً قدرت گرا است و هنگام به اوج رسیدن و قدرت گرفتن گروه و یا دسته ای، حتی به صورت موقتی، میل به پیوستن به ارکان قدرت دارد، ولی در این میان، افرادی نیز هستند که منافع ملی و مذهبی و ارزش خود را به این موضوعات نمی فروشند و دین و مذهب را به آن منافع فانی ترجیح می دهند که معصوم علی خان و شنبه و غلام علی نمونه ی بارز این دسته اند. آن ها در برابر ظلم مأموران رضاخان و عوامل داخلی ایستادند و تا آخرین قطره ی خون مبارزه کردند و عده ای هم از قهرمانان کشور اسلامی مان، در برابر هجوم بیگانگان، قد علم کردند که نمونه بارز آنان، در جنوب، دلیران

تنگستان و در شمال، سردار جنگلند که در این راه، شهادت را به جان خریدند و در برابر بیگانگان سر فرود نیاوردند.

هنگامی که صدای اذان صبح از حنجره ی مؤذنان شهر به گوش می رسید، وکیل محمد که آن شب افسر نگهبان بود و در پادگان به سر می برد، به شیپورچی دستور داد تا در سازش بدمد و تمام افراد مستقر در پادگان را بیدار کند. تمام افراد پادگان، پس از صرف صبحانه و انجام دادن امورات شخصی، در میدان صبح گاه، به صورت گروهان به گروهان به صف شدند. هم زمان با خوانده شدن سرود ملی، پرچم هم برافراشته شد. همه در حالت آماده باش، منتظر بازدید فرمانده ی نظامی کازرون و هیئت همراه از هنگ مستقر در پادگان بودند. پس از طلوع خورشید، نایب جلال خان فرمانده ی نظامی کازرون، به همراه وکیل جرجانی و شجاع نظام، وارد پادگان شدند. ابتدا وکیل محمد، افسر نگهبان با شمشیرش به جلو آمد و ادای احترام کرد و خود را به عنوان فرمانده ی میدان، معرفی کرد و گفت: قربان! هنگ مستقر در پادگان، آماده ی بازدید است. نایب جلال خان و هیئت همراه، پس از بازدید از گروهان ها و بررسی لوازم و تجهیزات، دستور آزاد باش دادند. سپس نایب جلال خان در جایگاه ویژه قرار گرفت و دستورات نظامی را داد و این گونه بیان کرد: با عرض سلام و صبح بخیر خدمت یکایک شما نظامیان جان برکف مستقر در این میدان صبح گاهی که حاضر شده اید جان خود را فدای شاه و میهن کنید و بارها این را هم به اثبات رسانده اید. ما در این مکان، گرد هم آمده ایم تا بنا به فرمان اعلی حضرت، مبنی بر سرکوب اشرار منطقه و به مأموریت سرلشکر احمد نخجوان و فضل الله زاهدی با همین هدف به فارس خدمت کنیم و این منطقه را از لوٹ وجود اشرار و مخالفان شاه و میهن، پاک کنیم و آرامش را به منطقه بازگردانیم و به هرج و مرج موجود، پایان دهیم.

ای عزیزان من، هریک از شماها باید حفاظت و اطلاعات باشید. ساده لوحی در نظامی گری ممکن است یک لشکر را به شکست بکشاند و فاجعه به بار آورد. یک حفاظت اطلاعات قوی، می تواند باعث پیروزی در جنگ شود. به همین علت به هوش باشید که در بین راه، از ورود افراد غیر نظامی به عنوان دوره گرد، به جمع شما جلوگیری شود؛ که این کار، بسیار خطرناک است. نگذارید هیچ کس، وارد قشون شود و از همه مهم تر این که دشمن را خوار و کوچک نشمارید؛ حتی اگر شکست خورده باشد. در سال های گذشته، چنین بوده و باعث شکست ما شده است. سعی کنید اتفاقات ناگوار گذشته، در جنگی که در پیش رو داریم، تکرار نشود. نظامیان عزیز توجه داشته باشید، این لباس شخصی هایی که در قسمت چپ قشون، مشاهده می کنید، از دوستان الیفی ما هستند که بارها وفاداری خود را نسبت به ما نشان داده اند و ما برای این افراد احترام قایلیم. زیرا معصوم علی خان و دار و دسته اش، از دشمنان مشترک همه ی ما هستند. شما در ازای خدمت، حقوق و مزایا دریافت می کنید؛ ولی این افراد مجانی با ما همکاری می کنند؛ تا افراد شروری که در بین خودشان بلند شده و باعث آزدگی خاطر اعلی حضرت و نارضایتی فرمانده ی قوای فارس شده اند را ریشه کن کنند. این دوستان الیفی ما حاضرند تا سر حد جان، فداکاری کنند تا نام ننگ را از روی منطقه شان بردارند. خوب توجه کنید؛ از این پس، فرماندهی قشون به عهده ی نایب جرجانی است و طبق قوانین نظامی، شما بایستی تابع دستورات او باشید و دستورات ایشان، دستورات من است.

نایب جلال خان، فرمانده ی گروهان ها را بدین ترتیب معرفی کرد: فرمانده گروهان پیاده نظام وکیل محمد؛ فرمانده گروهان سواره نظام، وکیل دوم محمود. فرمانده گروهان توپ خانه، نایب شعبان علی. فرمانده تدارکات، رضا یوزباشی و سپس از نایب جرجانی خواست که افراد غیر نظامی که از روستای الیف در بین

آنان بودند را در گروهان‌ها ساماندهی کنند و در پایان گفت، آن چه ضرورت داشت به اطلاع رساندم؛ مابقی را خودتان انجام دهید. من دیگر عرضی ندارم و شما و تمام قشون را به خدا می سپارم. به امید پیروزی.

لحظه ای گذشت، نایب جرجانی سوار بر اسب، پیشاپیش قشون و پشت سر او تمام گروهان‌ها از خیابان وسط شهر کازرون عبور کردند و به سمت سرمشهد به راه افتادند. تعداد زیادی از مردم شهر، در دو طرف خیابان، نظاره گر حرکت قشون بودند و هر یک، آینده را در ذهن خود ترسیم می کردند. بدین سان قشون پهلوی، برای بار چهارم برای مبارزه با معصوم علی خان الیفی، پادگان کازرون را ترک کرد. ولی ناگهان پیکی خبر آورد که سرلشکر حبیب الله خان شیپانی، فرمانده قوای فارس شده است و از نایب جلال خان، خواسته شده هر چه سریع تر نسبت به سرکوب شورشیان کازرون، اقدام و نتیجه را به شیراز اعلام کند.

قشون پهلوی، به فرماندهی نایب جرجانی در دهم آذرماه 1308 وارد منطقه ی سرمشهد شد. ابتدا فرمانده ی قشون، تعدادی سواره نظام را برای شناسایی منطقه و مکانی که بتواند در آن جا اردوگاه بر پا کند، به اطراف فرستاد. در نهایت، بهترین مکان از نظر موقعیت راهبردی را کناره ی شرقی کوه تاپو انتخاب کردند. بنا به دستور نایب جرجانی، بلافاصله در آن مکان، مستقر شدند و چادر زدند و به وسیله ی گروهان تدارکات، یک گروه پشتیبانی نیز دایر شد و هر گروهان در جای ویژه خود قرار گرفت. سپس اطراف اردوگاه را سنگربندی کردند و در جاهای مختلف، نگهبان گذاشتند. آن گاه تعدادی الاغ و قاطر از عشایر تیره ی قاسملو، برای حمل بار و بینه کرایه و بین گروهان‌ها تقسیم کردند.

جرجانی پس از مستقر شدن قشون، فرمان داد نظامیان چند روزی استراحت کنند تا خستگی راه از تنشان بیرون رود و هم با محیط اطراف، آشنا شوند که هنگام حمله، خسته و گیج نباشند. در این مدت شبانه روز، گشت شناسایی به

منطقه ی کوه تاپو فرستاده می شد تا کم کم، زمان سپری شد و وقت موعود فرا رسید. آن گاه قبل از سپیده دم، تمام افراد مستقر در اردوگاه، بنا به دستور فرمانده ی قشون، بدون سروصدا به صف شدند. ابتدا پیش قراولان یا همان طلایه داران با احتیاط کامل، حرکت کردند و در بالاترین نقطه ی کوه، در خط الرأس نظامی مستقر شدند. سپس گروهان پیاده، به صورت دسته های مختلف با احتیاط کامل و رعایت قوانین نظامی در جنگ به طرف بالای کوه حرکت کردند.

پشت سر گروهان پیاده، گروهان سواره نظام، حرکت کردند و اما گروهان توپ خانه، توپ های شنیدر و مترولیوز را بار اسب و قاطر حمل نمودند تا در بالاترین نقطه ی کوه مستقر کنند. بدین ترتیب، تمام اعضای قشون دست به کار شدند و خود را به مواضعی که از پیش تعیین شده بود، رساندند. هنگامی که خورشید پاییزی داشت کم کم از پشت کوه ها سر بیرون می آورد تا به مام میهن حرارت و شادابی دهد و نسیم صبح گاهی هم آرام آرام برگ درختان را نوازش می کرد، صدای هوهوی جغد خون آشام از هر سوئی به گوش می رسید. بدین سان با صدای شوم جغد، آینده ای تاریک رقم خواهد خورد. آینده ای که خون جوانان این مرز و بوم، بدون هیچ گناهی خواهد ریخت تا درخت زقومی که رضاخان نشانده است، میوه دهد! ولی از خون ریخته شده ی جوانان، سیل خروشان به وجود آمد که درخت زقوم (خانندان پهلوی) را از ریشه کند و با خود برد.

تمام افراد نظامی قشون، همراه با راهنماهای الیفی شان به صورت دسته های مختلف در منطقه ی کوه تاپو، مستقر شدند. سپس طلایه داران و دیده بانان گروهان پیاده نظام، با دوربین هایشان تمام عوامل طبیعی موجود را شناسایی و منطقه را پاک سازی کردند. نایب جرجانی، در بالاترین نقطه ی کوه قرار گرفت و دستورات لازم را این گونه صادر کرد: البته فرمانده ی قشون، محل حرکت

گروهان ها را طبق راهنمایی بلدچیان الیفی، تعیین و ابلاغ کرد و محل حمله ی تمام افراد قشون سه دشت، مقر استقرار اردوی معصوم علی خان است که هم اکنون از دور پیداست و آن را به وسیله دوربین مشاهده می کنم.

محل حرکت گروهان پیاده نظام: از کوه تاپو، حرکت دسته ی اول: از چشمه کوه تاپو و عبور از رودخانه شور و جنگل جی و تنگ مردارخانه (در روبه روی جنگل) به سمت سه دشت. محل حرکت دسته دوم: از کوه تاپو به گردنه ی پرکاهو و عبور از رودخانه ی شور و جنگل پرکاهو و گذر از تپه های شمال به طرف سه دشت. دسته های سوم و چهارم: نیز پشت سر این دو دسته، حرکت کنند. اما گروهان سواره نظام، محل حرکت از کوه تاپو به چشمه ی کوه تاپو از راه مال رو و عبور از روی پل طبیعی جی و از آن جا به سوی شمال و پیش روی در ماهور به سمت سه دشت. گروهان توپ خانه، در چشمه ی کوتاپو بماند، تا دستور جدید صادر شود.

پس از دستورات لازم و تعیین محل حرکت قشون و مشخص شدن محل حمله، یعنی سه دشت، کم کم دسته های گروهان پیاده نظام، از بالای، کوه تاپو به سوی رودخانه ی شور «دالکی» سرازیر شدند.

نظامیان ابتدا مکان های مد نظر را با دوربین پاک سازی کردند و سپس به پیش روی ادامه دادند، تا این که وکیل محمد، فرمانده ی گروهان پیاده نظام با دوربین، سواری را مشاهده کرد که از چشمه ی کوه تاپو، به سوی رودخانه سرازیر می شد. او رو به چند نفر از مردم الیف کرد و گفت: این دوربین را از دست من بگیرید و ببینید این فرد سوار که مسلح است، کیست؟ آیا او را می شناسید؟ يك نفر، دوربین را از دست وکیل محمد گرفت و او را مشاهده کرد. چون صورتش رو به رودخانه بود و رو به پایین می رفت، او را نشناخت، به وکیل محمد گفت، چون پشتش به ماست، او را نمی شناسم. وکیل محمد هم

به فرماندهی یکی از دسته‌های نظامی دستور داد که به سوی او تیراندازی کنند. با اولین شلیک آن مرد از اسب به زمین افتاد و جان خود را از دست داد. این جوان بیست و پنج ساله، اسماعیل فرزند زائر علی بود که در اردوی معصوم علی خان خدمت می‌کرد و از روزی که ملاعباس، در سه دشت از معصوم علی (برادرش) قهر و گروه خود را در کنار رودخانه‌ی شور مستقر کرد، او و برادرش ابراهیم و خواهرش، همراه ملاعباس بودند. از آن جایی که اسماعیل مسلح بود، معلوم است که او از گروه ملاعباس، محافظت می‌کرده است. به جز اسماعیل و برادرش، تعداد دیگری از مردم منطقه و عشایر فارسیمدان و خواهرزاده‌های ملاعباس که عبارت بودند از گرگ علی و محمدعلی و خداکرم که با خانواده‌ی خود همراه ملاعباس بودند. لذا با شلیک اولین گلوله از سوی قشون که باعث کشته شدن اسماعیل جوان شد، هم ملاعباس از حمله‌ی قشون با خبر شد و هم معصوم علی خان که در چند کیلومتری شمال رودخانه، در سه دشت بود. معصوم علی خان، بلافاصله به صفر دستور داد تا به تمام مبارزان آماده باش بدهد. تفنگچیان بلافاصله در قسمت شمال رودخانه که جنوب اردوگاه خان محسوب می‌شد، مستقر و سنگر گرفتند و به صورت دسته جات مختلف، آماده‌ی جنگ شدند. بدین سان اردوگاه، آرایش جنگی به خود گرفت. وکیل محمد، با نظامیان خود، به همراه چند نفر از بلدچی‌های الیفی که در قشون بودند، از کوه تاپو، به طرف رودخانه سرازیر شدند. ابتدا خود را به جسد اسماعیل (فرزند زائر علی) رساندند؛ الیفی‌ها وقتی جسد را دیدند او و اسپش را شناختند و به وکیل محمد گفتند که این اسب ملاعباس است که یکی از خوانین بزرگ فارس به او هدیه داده و «نربزیل» نام دارد.

بدین سان اسماعیل، اولین قربانی جنگ کوه تاپو شد. اگر وکیل محمد، شیوه‌ی نظامی‌گری بلد بود، صبر می‌کرد تا اسماعیل به گروه ملاعباس بپیوندد، و مقر آنان مشخص شود و سپس آن‌ها را محاصره می‌کرد و تمام افراد گروه را از بین

می برد. ولی از آن جایی که خداوند، ملاعباس را یاری می کرد، وکیل محمد، در کارش خبره نبود و یک اشتباه بزرگ مرتکب شد. همین اشتباه هم باعث شکست او شد. به هر حال وکیل محمد، رو به افراد الیفی کرد و گفت: جسد این جوان را روی اسبش بگذارید و به سرمشهد ببرید و آن را دفن کنید و اسب را در اردوگاه پشتیبانی نگهدارید؛ که از این پس از آن من خواهد بود. افراد محلی، جسد را روی اسب گذاشتند ولی هر چه کردند، اسب حرکت نکرد. وکیل محمد گفت، چرا اسب حرکت نمی کند؟ حاضران گفتند: قربان! تا قیمت آن را حرام نکنید، حرکت نمی کند.

وکیل محمد گفت، این یعنی چه؟

آن ها گفتند؛ یعنی قیمت فروش این اسب، حرام است و کسی نباید آن را بفروشد. چند نفر از الیفی ها که حضور داشتند، به وکیل محمد گفتند، امتحانش مجانی است.

وکیل محمد، رو به اسب کرد و گفت: ای اسب، قیمت فروش بر تو حرام کردم؛ حرکت کن. آن گاه اسب، بلافاصله حرکت کرد. بنا به دستور وکیل محمد، کریم رزمی یکی از افراد محلی با چند تن از سربازان، جسد را به طرف سرمشهد حرکت دادند. وکیل محمد، با دوربین، چادرهای ملاعباس را در کنار رودخانه دید و با مشاهده ی چادرها، اردوگاه دشمن را در نزدیکی خود، حس کرد و بسیار ترسید و دست پاچه شد و رو به یکی از بلدچی های محلی کرد و گفت: این یاغی ها، تعدادشان چند تاست؟

بلدچی گفت: حدود بیش از 100 گروه اند هستند. البته به شوخی می گفت. وکیل محمد، این را که شنید، بر خود لرزید و نمی توانست تصمیم گیری کند و بدون برنامه ریزی به تمام افراد گروهان پیاده نظام، دستور داد تا به سوی چادرها، تیراندازی کنند. با اولین دستور نظامی، از سوی وکیل محمد، چادرهای ملاعباس

زیر آتش سنگین نظامیان قرار گرفت. ملاعباس و تفنگچی هایش هم، بلافاصله به تیراندازی دشمن پاسخ دادند؛ به طوری که از زمین و زمان، آتش می بارید. محل سکونت ملاعباس در کنار رودخانه قرار داشت و درخت ها و درختچه های گز فراوان در اطراف چادرها به چشم می خورد. ملاعباس چنان هدف حمله قرار گرفت که برای زمان کوتاهی، نتوانست از خود دفاع کند و عرصه را بر خود تنگ دید و با صدای بلند گفت: اگر کشته هم شوم تسلیم نخواهم شد، ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد؛ که تنها راه چاره آن است که خود را به دره عمیقی که در قسمت شرقی چادرها بود، برساند. بدین سان در یک جست و خیز ماهرانه، ابتدا خود و سپس دیگر ساکنان اردوگاه را به دره ی مردارخانه رساند. در همین گیرودار که گلوله مانند باران از آسمان می بارید، گلوله ای به پای همسرش (بانو کتان) اصابت کرد و روی زمین افتاد. ملاعباس، ابتدا خون سردی خود را حفظ کرد و با یک پارچه ی پای همسرش را بست و او را به رقیه، همسر خداکرم سپرد. رقیه هم به کمک دیگر زنان اردوگاه؛ بانو کتان را به دوش گرفتند و به سوی بالای تنگ مردارخانه به راه افتادند و پسران ملاعباس (نصرالله و فتح الله) که کودکی بیش نبودند، از طرف زنان عشایر اردوگاه از میدان جنگ خارج شدند و نجات یافتند.

ابراهیم فرزند زائر علی، رو به ملاعباس کرد و گفت: من در همین جا کمین می کنم تا نظامیان بیایند داخل چادرها، آن گاه به آنان حمله می کنم و انتقام خون برادرم را می گیرم. ملاعباس هم قبول کرد. خداکرم، محمد علی و گرگ علی هم در کنار ابراهیم ماندند. با شنیدن صدای گلوله از سوی گروهان پیاده نظام، معصوم علی خان، متوجه ی حمله ی قشون پهلوی شد و مبارزان را که از قبل، تا حدودی سازماندهی شده بودند، مجدداً ساماندهی کرد و به میدان مبارزه فرستاد و افراد حاضر در اردوگاه را به چهار قسمت تقسیم کرد و طبق معمول،

فرماندهی را به صفر سپرد. 1- جناح راست، دو دسته و محل استقرار آن ها، روبه روی جنگل پرکاهو و فرماندهی دسته ها، بهمن و شکرالله (فرزندان رجب) و جانشین رضا (فرزند کرم) و خداوردی. 2- جناح میانی، سه دسته و محل استقرار آن ها، روبه روی جنگل جی، بالای تنگ مردارخانه و فرماندهی دسته ها، حاجی فرزند خداکرم، جعفر برادر خان و شهسوار. جانشین دسته ها، احمد فتح الله، حسین حسینی و علی باز. 3- جناح چپ، سه دسته و محل استقرار دسته ها، تپه های روبه روی پل جی و فرماندهی دسته ها، فریدون (فرزند جمال) و ماشاالله (فرزند رجب) و حسین علی (فرزند حاج بابا).

جانشین دسته ها، علی عسکر و علی میرزا و حسین (فرزند میرشکارحسن) و مسئول گروه پشتیبانی، جمال و حسین (فرزند حاجی) بودند. لازم به ذکر است که پل طبیعی «جی» پلی است روی رودخانه ی شور «دالکی» که کوه تاپورا با یک جاده ی باریک مال رو که دارای پرتگاه های وحشتناکی است، به سه دشت متصل می کند. با مستقر شدن مبارزان در سنگرهایشان، معصوم علی خان برای این که ملاعباس و همراهانش را از تیررس دشمن، خارج کند و آنان را در برابر هجوم نظامیان نجات دهد، به صفر دستور داد تا به روی قشون پیاده نظام، آتش ببارد. با آتش سنگین مبارزان، تمام نظامیان گروهان، در جا زمین گیر شدند و حتی بلدچی هایی که در کنار وکیل محمد بودند در سوراخ و شکاف سنگ های بزرگ خود را پنهان کردند؛ تا شاید جان سالم به در ببرند. حجم آتش مبارزان چنان سنگین بود، که نظامیان نتوانستند از مخفی گاهشان بیرون بیایند و ملاعباس با همراهانش، وقتی که اوضاع را چنین دیدند، همگی از تنگ مردارخانه، بالا آمدند و بدون خطر به اردوگاه معصوم علی خان پیوستند. خان، وقتی برادر و خواهرزاده هایش را سالم دید، بسیار خوشحال شد و سراغ دیگران را رفت.

ملاعباس گفت: فقط اسماعیل کشته شد و یک گلوله هم، به پای بانو کتان مادر

نصرالله اصابت کرده و اکنون حالش خوب نیست. خان ابتدا نزد ابراهیم، محمد رضا و گلی، برادران و خواهر اسماعیل رفت و از آنان دلجویی کرد و سپس به عیادت بانو کتان رفت. در این گیرودار بود که سواران تیره ی دغانلو، به فرماندهی باباخان حسنی، فرزند حسن برای مبارزه با قشون رضاخان، خود را به اردوگاه رساندند و به مبارزان پیوستند. از سوی طاهر مظفری از تیره ماچانلو کدخدای روستای آبکنار و با تعدادی تفنگچی برای مبارزه با قشون پهلوی وارد اردوگاه معصوم علی خان شد. معصوم علی خان تمام تفنگچی های تازه وارد را در دسته ها سامان دهی کرد و اما در خط مقدم، تبادل آتش بین مبارزان و قشون پهلوی تا بعد از ظهر همان روز، ادامه داشت. گروهان پیاده ی قشون، همچنان زمین گیر بود تا چند ساعت بدین منوال گذشت. با تغییر اوضاع جوی منطقه، معصوم علی خان به مبارزان اعلام کرد که به علت وزش باد شدید و ایجاد گرد و خاک و نبود دید کافی و احتمال ریزش رگ بارهای پراکنده ی پاییزی، دیگر تیراندازی به سوی دشمن، صلاح نیست و با این وجود، فایده هم ندارد؛ مهمات خود را هدر ندهید؛ شاید ماه ها با قشون پهلوی، جنگ فرسایشی داشته باشیم؛ بنابراین در سنگرهایتان، به حالت آماده باش بمانید تا ببینم در ساعات آینده، چه خواهد شد.

وکیل محمد، با نظامیان، به همراه سه نفر از بلدچی های الیفی از مخفی گاه خود بیرون آمدند. بلدچی ها به وکیل محمد گفتند: شما نباید به سوی زنان، تیراندازی کنید؛ زیرا از نظر ما، مردانگی به حساب نمی آید. آن ها با احتیاط کامل، از بلندی به پایین سرازیر شدند و به کنار رودخانه آمدند و چادرها، احشام و تمام اثاثیه ی زندگی ملاعباس را غارت و بار چهارپایان خودش و حیوانات اهلی را برای مصرف قشون بین گروهان ها تقسیم کردند. بنا به دستور وکیل محمد، چند نفر از سربازان، همراه یک نفر از بلدچی های الیفی، به نام حاجی محمد، اموال

غارث شده ی ملاعباس را به اردوگاه سرمشهد انتقال دادند. تمام افراد گروهان پیاده، چه دسته های مستقر در گردنه ی پرکاهو و چه دسته های مستقر در چشمه ی کوه تاپو، همه در کنار رودخانه مستقر شدند. گروهان سواره نظام، در محل چشمه ی کوه تاپو، مستقر و گروهان توپ خانه نیز در کنار چشمه، مستقر شدند و منتظر فرمان بعدی فرمانده ی قشون نایب جرجانی ماندند. اوایل شب، رعد و برق شدیدی همراه با رگ بارهای پراکنده، تمام منطقه را در بر گرفت و دسته جات گروهان پیاده نظام که در کنار رودخانه مستقر بودند، از ترس این که مبادا رودخانه، طغیان کند از طول مسیر رودخانه خارج شدند و حدود چند صد متری از رودخانه فاصله گرفتند و خارج از حوزه ی آب ریز، مستقر شدند. لحظه ای گذشت؛ باران همه جا و همه چیز را خیس کرد. 4 نفر از افراد محلی الیف که به عنوان راه بلد در گروهان سواره نظام، همکاری می کردند (عبدالحمین، برات، نورالله و عباس قلی) بدون آگاهی از وضعیت طبیعی و عوارض زمین و عواقب آن در آینده ی مسیر، حرکت را به اشتباه به فرمانده ی قشون و فرمانده ی گروهان سواره نظام، نشان دادند. به جای این که مسیر حرکت گروهان سواره نظام را از چشمه ی کوه تاپو به شرق جنگل جی و سپس تپه های شرقی تنگ مردارخانه تعیین کنند، مسیر حرکت را از چشمه ی کوه تاپو، به پل طبیعی جی و سپس تپه های شرقی تنگ مردارخانه مشخص کردند. این مسیر باریک مال رو از چشمه ی کوه تاپو، حدود چند کیلومتر راه باریک بود که دو طرف آن، به صورت دیواری چند صد متری (پرتگاه) است که عبور از آن بسیار خطرناک است. به همین علت نایب جرجانی، فرمانده ی قشون که بسیار عجله برای بازگشت داشت، دستور داد تا فردا سپیده دم صبح، تمام افراد قشون از سه جبهه به سه دشت محل اردوی معصوم علی خان حمله و کار او را یک سره کنند. به همین منظور تعدادی را برای گشت شبانه و شناسایی عوارض زمین منطقه و محل سنگرهای مبارزان به اطراف سه دشت، گسیل داشت. از طرفی افراد

معصوم علی خان که از طرف صفر برای شناسایی رفته بودند، خبر آوردند که نقل و انتقالات نظامیان، نشان می دهد که سپیده دم، یعنی چند ساعت آینده، قشون پهلوی به ما حمله خواهد کرد. و گروهان سواره نظام از راه مال رو پل جی، به سمت ما خواهد آمد.

غلام رضا، فرزند علی اسکندری که یکی از بهترین تفنگچی های اردوی خان بود، گفت: اجازه دهید تا من با تعدادی تفنگچی، در طرف شرقی پل جی، کمین کنم و گروهان سواره نظام را به قعر رودخانه بفرستم. معصوم علی خان قبول کرد و تعداد 25 نفر از تفنگچی ها را به او سپرد تا کار را یک سره کند. غلام رضا، قبل از سپیده دم، مأموریت خود را آغاز کرد و با تفنگچی هایی که اکثر آنان از طایفه ی عشایر فارسیمدان تیره دغانلو و گرجایی و ماچانلو بودند، در سمت شرق مسیر حرکت گروهان سواره نظام کمین کردند و منتظر ماندند تا آن ها حرکت کنند. چون وضعیت راه طوری بود که نمی شد در تاریکی حرکت کنند، بنا به دستور فرمانده ی قشون، سپیده دم، گروهان که حدود یک صد سواره نظام و تعداد زیادی پیاده بودند، به سوی قرارگاه معصوم علی خان پیش روی کردند. غلام رضا با تفنگچی های خود که در کمین گاه بودند، صبر کردند تا حدود نیمی از سواره نظام گروهان به راه خود ادامه دهند تا به محلی برسند که هنگام حمله، نتوانند برگردند و خود را نجات دهند. گروهان سواره نظام، مسیر باریکی که از روی پل جی می گذرد و طرف غرب آن پرتگاه است، طی طریق می کردند که غلام رضا به تفنگچی هایش دستور شلیک داد. با صدای اولین شلیک گلوله از سوی مبارزان، اسب ها رم کردند و عده ای بر اثر اصابت گلوله از پرتگاه پرت شدند و به رودخانه که زیر آن بود، افتادند و گروهی از اسب ها بر اثر برخورد به هم از پرتگاه پایین افتادند. دنیا در چشم فرمانده ی سواره نظام، تیره و تار شد، به طوری که عرصه را بر خود تنگ دید و راه پس و پیش خود را در روز روشن،

گم کرد. نظامیان، این حادثه ی وحشتناک را حتی در خواب هم نمی دیدند. در این میان، حدود 60 درصد از اسب ها از پرتگاه پرت شدند و از بین رفتند. تعداد زیادی از نظامیان هم که سوار بر اسب بودند، دست و پایشان شکست و عده ای نیز کشته شدند. فرمانده ی سواره نظام که اوضاع را وخیم دید، دستور عقب نشینی داد. بدین ترتیب، گروهان سواره نظام به دست تعداد اندکی از مبارزان شکست خوردند و افراد باقی مانده ی آن ها، به همراه مجروحان و بلدچی های الیفی شان از صحنه ی جنگ گریختند و راهی چشمه ی کوه تاپو شدند. غلام رضا و تفنگچی های خود، در تپه های روبه روی پل جی، سنگر گرفتند و تا صدور دستور جدید از طرف خان، محل را ترک نکردند.

غلام رضا به وسیله ی یک نفر از افراد خود، خبر شکست گروهان سواره نظام را به اطلاع معصوم علی خان رساند و اعلام کرد که دیگر هیچ خطری جناح راست اردوگاه را تهدید نمی کند. هم زمان با حرکت گروهان سواره نظام، گروهان پیاده نظام هم حرکت کرده بود، چون فاصله ی آن ها از یکدیگر زیاد بود، نمی توانستند از همدیگر، اطلاع کافی داشته باشند. هنگام سپیده دم، تمام افراد گروهان پیاده نظام که از قبل ساماندهی شده بودند، به سوی قرارگاه معصوم علی خان رو به شمال به صورت دسته های مختلف حرکت کردند. وکیل محمد، تمام افراد گروهان را به دو دسته تقسیم کرد. حرکت دسته اول از جنگل پرکاهو در کنار رودخانه ی شور به طرف بالا رو، به شمال، منتهی به سه دشت، قرارگاه خان. حرکت دسته ی دوم، از کنار رودخانه به ابتدای تنگ مردارخانه و سپس به انتهای آن و منتهی به سه دشت و قرارگاه خان. با رسیدن نظامیان در تیررس، تیراندازی از سوی مبارزان آغاز شد و حجم آتش چنان سنگین بود که نظامیان این سو و آن سو می دویدند تا خود را در پشت سنگ ها پنهان کنند و جان سالم به در ببرند. که بعد بتوانند از پشت موانع طبیعی، به پیش روی خود ادامه دهند.

تفنگچی هایی که فرماندهی آنان با فرزندان رجب (شکرالله و بهمن و ماشالله) بود، نظامیان را چنان زیر آتش گرفتند که تعداد قابل توجهی از آن ها کشته و زخمی شدند. از حدود ساعت 8 صبح تا 2 بعد از ظهر، بیش از ده ها بار، گروهان پیاده نظام مستقر در روبه روی سنگرهای مبارزان در جناح راست قرارگاه خان به سوی مبارزان یورش بردند و بر اثر آتش سنگین تفنگچی های قرارگاه، شکست خوردند. نظامیان، خود را به پشت سنگ ها و شکاف دره ها پنهان کردند؛ چون نتوانستند به پیش روی خود ادامه دهند، مجبور به عقب نشینی شدند و از حالت تهاجمی، به حالت دفاعی برگشتند. عده ای از آنان، به کمک نظامیان در دسته دوم به تنگ مردارخانه رفتند. وکیل محمد هم با دو نفر از همکاران الیفی اش، در کنار نظامیان مستقر در تنگ مردارخانه بود. وکیل محمد و افرادش، به دلیل وضعیت طبیعی تنگ مردارخانه که دارای دره های عمیق با شکاف ها و سنگلاخ های فراوان بود، بدون دادن تلفات، به انتهای تنگ، نزدیک سنگرهای جناح میانی مبارزان رسیدند. در وهله ی اول، تبادل آتش به صورت تک تیراندازی، صورت می گرفت که ناگهان گروهان پیاده، چنان زیر آتش شدید مبارزان قرار گرفتند که گویی از زمین و آسمان آتش می بارید. دنیا در پیش چشم نظامیان، تیره و تار شد؛ به طوری که راه خود را در روز روشن گم کردند. در همین گیرودار، وقتی که گلی، دختر مرحوم زائرعلی، دید که برادرانش ابراهیم و محمدرضا، شبانه روز در برابر هجوم بی امان پیاده نظام قشون، مقاومت می کنند و از سویی تلاش می کنند تا انتقام خون به ناحق ریخته شده ی برادرشان اسماعیل را بگیرند، بلافاصله نزد بیگم (خواهر معصوم علی خان) رفت و به او گفت: «بی بی بلند شو تا به خط مقدم جنگ برویم و به برادران و شوهرانمان کمک کنیم.» بیگم، وقتی این را از گلی شنید، قطارش را به کمر بست و دورین به گردن آویخت. تفنگ ده تیرش را برداشت و مانند یک مرد جنگی، همراه گلی و تعدادی از زنان اردوگاه، به سوی سنگر مبارزان شتافتند. ابتدا گلی، تفنگ ده

تیر از دست برادرش ابراهیم گرفت و شروع به تیراندازی به سوی دشمن کرد. در این مبارزه ی بی امان، یک سرباز کشته و تعدادی زخمی شدند. در این میان، وکیل محمد بلند شد و به سربازان دستور یورش داد تا تپه ی مقابل را تصرف کنند. در همین حال که دستش را به سوی سربازان تکان می داد، بیگم گلوله ای به سویش شلیک کرد که به کلاهش اصابت کرد و آن را به زمین انداخت. با آتش سنگین زنان شیر دل، نظامیان عقب نشینی کردند و نتوانستند آن تپه را تصرف کنند.

وکیل محمد، با دیدن این وضعیت از هوش رفت و همراهان با زدن آب به صورتش، او را به هوش آوردند. وقتی به هوش آمد و این صحنه را دید، رو به آقاجان و حاج بابا کرد و گفت: «شما که به من می گفتید به سمت زنان تیراندازی نکنید، مگر همین زنان نبودند که دمار از روزگار ما درآوردند و سربازان ما را وادار به عقب نشینی کردند.» آقاجان رو به وکیل محمد کرد و گفت: این زن، خواهر معصوم علی خان بود.

معصوم علی خان، دو همسر به نام های «کنیز و ماه بی بی» داشت و برادرانش؛ ملاعباس و صفر و جعفر نیز هرکدام دو همسر داشتند. وکیل محمد گفت: آیا این چند نفر زن بودند یا نه؟ فرق نمی کند؛ چه خواهر خان باشد، چه نباشد زن، زن است. در اردوگاه خان، تمام اعضای خانواده دیگر تفنگچیان از جمله زنان، دختران، پیران و کودکان هم بودند. زنان و دختران، برای مردهایشان نان و غذا تهیه می کردند و با دسته های سواره به سنگرها می فرستادند.

در مواقعی که نیاز بود، دوش به دوش مردان در برابر قشون استبدادی رضاخان، حتی فراتر از یک مرد، مردانه می جنگیدند. که تاریخ این مرز و بوم، خود گواه بر این ادعاست. بانو کتان، همسر ملاعباس، در سال 1360 به نگارنده گفته است که ما زنان و دختران، سم همراه خودمان داشتیم تا اگر خدای نکرده، مأموران

حکومت پهلوی (قشون) ما را به اسارت گرفتند، خودکشی کنیم.

اما این حجم سنگین آتش، پس از گذشت چند ساعت، کاهش یافت و تبدیل به تبادل آتش شد که تا بعد از ظهر آن روز، ادامه داشت. در آن هنگام، باد شدیدی به همراه گرد و خاک، شروع به وزیدن کرد که اوضاع به ضرر مبارزان و به نفع نظامیان شد. چون مبارزان رو به باد و نظامیان پشت به باد بودند. با این توصیف مبارزان نتوانستند در برابر هجوم نظامیان، مقاومت کنند. ناچار با دادن تلفات اندکی، عقب نشینی کردند و برای یافتن مکانی امن که در آن زمین هموار به ندرت یافت می شد، این سو و آن سو می دویدند.

در این میان، تک درخت بن بزرگی که خزان، برگ هایش را گرفته بود و تنه ی بسیار کلفتی داشت، به چشم می خورد. حاجی، فرزند خداکرم، فرمانده ی جناح میانی خود را به پشت آن درخت تنومند رسانید و پناه گرفت. او به ناچار از درخت بالا رفت و در بین شاخه های آن شروع به تیراندازی کرد. وکیل محمد او را دید و به نظامیان دستور داد تا درخت را گلوله باران کنند، پس از چند لحظه، جسد غرق به خون حاجی، از بالای درخت به پایین افتاد. معصوم علی خان، وقتی دید شوهرخواهرش کشته شده است، بسیار برآشفته و با صدای بلند به صفر گفت: چرا معطلید؟ حمله کنید! صفر هم با صدای مهیبی، دستور حمله صادر کرد. در این میان، تمام تفنگچی های خان، روی قشون آتش گشودند و آن ها را زمین گیر کردند. وکیل محمد، متوجه شد که اگر به پیش روی خود ادامه دهد، محاصره و کشته خواهند شد و به علت شکست های پی در پی، توان مقاومت هم ندارند. بدین ترتیب، فوراً دستور عقب نشینی صادر کرد و فرار را بر قرار، ترجیح دادند و بارها کردن کشته ها و جمع آوری مجروحان خود را به تنگ مردارخانه رساندند و سپس به چشمه ی کوه تاپو رفتند و خودشان را به نایب جرجانی، فرمانده ی قشون، معرفی کردند.

نایب جرجانی، وحشت کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. وی رو به فرمانده ی گروهان ها کرد و گفت: اگر صلاح می دانید، همین حالا به سوی سرمشهد حرکت کنیم؛ می ترسم معصوم علی خان بیاید ما را غافلگیر و نابود کند. فرمانده ها قبول کردند و شبانه، همراه بلدچی های ایلی شان به سوی اردوگاه سرمشهد گریختند.

بخش 11 : بازتاب جنگ کوه تاپو

نایب جرجانی، فرمانده ی قشون پهلوی، نیروهایش را به اردوگاه سرمشهد، منتقل کرد و سپس دستور داد به کازرون برگردند. قشون پس از چند روز، وارد کازرون شد. نایب جرجانی و وکیل محمد، بلافاصله گزارش شکست خود را به اطلاع سلطان نایب جلال خان و شجاع نظام رسانیدند. این خبر ناگوار، شوکی بود که آقایان را به مرز سکنه رساند. زیرا آنان اصلاً فکر شکست نمی کردند و در این اندیشه بودند که کی قشون با پیروزی، وارد کازرون خواهد شد و طبق دستورات سرلشکر شیبانی، می خواستند دستگیرشدگان را به شیراز اعزام کنند و با این همه نیروی نظامی که به جنگ فرستاده بودند، شکست را حتی در خواب هم نمی دیدند و برایشان بسیار سخت بود.

نایب جلال خان، ناچار این خبر ناگوار را با پیکی به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساند. سرلشکر شیبانی، با دریافت این خبر، یاورکاظم خان را احضار طی حکمی ایشان را به فرماندهی نظامی کازرون منصوب و نایب جلال خان را از این سمت برکنار کرد، حتی طی نامه ای او را برای توضیح چگونگی و علل شکست قشون، به شیراز فراخواند.

سرلشکر شیبانی، فکر نمی کرد که قشون به این آسانی، شکست بخورد. زیرا از

نظر ساماندهی نظامی، همه چیز رعایت شده بود. نایب جلال خان، پس از دریافت نامه ی سرلشکر شیبانی، مبنی بر برکناری خود و احضار به شیراز، به نایب جرجانی و وکیل محمد گفت: شما که فرمانده ی قشون و در میدان جنگ بوده اید، همراه من به شیراز بیایید و جواب گو باشید. آنان هم قبول کردند و سه نفر با تعدادی سرباز، عازم شیراز شدند. حدود 10 صبح بود که سرلشکر شیبانی در دفتر محل کارش، در پادگان ارتش، مشغول گفت و گو و تبادل نظر با رئیس اداره ی سیاسی امنیتی والی گری فارس، درباره ی چگونگی مطیع کردن و از میان برداشتن مخالفان مسلح در منطقه، از جمله کازرون، بویراحمد و برازجان بود که افسر نگهبان وارد شد و پس از ادای احترام نظامی گفت: قربان، نایب جلال خان و همراهان از کازرون آمده اند و اجازه ی ملاقات می خواهند.

سرلشکر به افسر نگهبان گفت: حالا وقتش نیست، می بینید که ما در حال گفت و گو هستیم، بعداً بیایند.

رئیس اداره ی سیاسی امنیتی والی گری فارس، به فرمانده ی ارتش گفت: اجازه بدهید بیایند و توضیح دهند تا من هم از زبان خودشان بشنوم و بدانم علت شکست قشون چه بوده است.

سرلشکر، رو به افسر نگهبان کرد و گفت: حالا که آقایان اجازه می دهند، اشکال ندارد؛ بگویند تشریف بیاورند. لحظه ای گذشت. هر سه نفر، وارد دفتر محل کار سرلشکر شیبانی شدند و احترام نظامی به جای آوردند. سرلشکر، بدون این که دستور آزاد باش بدهد رو به آن ها کرد و گفت: ای بی عرضه ها، مگر شما مرده بودید که با این همه امکانات از چند نفر دهاتی پابرهنه شکست خوردید؟! اگر اعلی حضرت اطلاع پیدا کند پوست از کله ی من و شما می کند. زود باشید علت شکست خود را توضیح دهید.

نایب جلال خان رو به جرجانی کرد و گفت: چون شما فرماندهی قشون را

عهده دار بودید، توضیح دهید. نایب جرجانی که هنوز دستش بالا و در حالت احترام بود، گفت: قربان تأمین گرفته های محلی که به عنوان بلدچی با ما همکاری می کردند، باعث شکست قشون ما شدند. تعدادی از بلدچی ها، گروهان سواره نظام را برای رسیدن به قرارگاه معصوم علی در سه دشت، از راه اصلی نبردند، بلکه از راه باریکی که اطراف آن دیواری از کوه بود، بردند و از روی یک پل طبیعی عبور دادند و این طور ما را به دام انداختند. تفنگچی های معصوم علی در آن جا کمین کرده بودند و همه ی اسب ها را به گلوله بستند. 60 درصد آن ها از پرتگاه به درون رودخانه پرت شدند و از بین رفتند و تعداد زیادی کشته و زخمی داشتیم.

تعداد دیگری از بلدچی های محلی که در گروهان پیاده بودند، ما را فریب دادند و گفتند، به سوی زنان تیراندازی نکنید؛ ما هم گوش کردیم. اما چشمتان روز بد نبیند، ناگهان تعدادی از زنان مسلح، ما را به گلوله بستند و تعدادی از ما را کشتند و عده ای را هم زخمی کردند. سرلشکر شیپانی که این را شنید، سرش سوت کشید. شراره ی آتش خشم از چشمش بیرون جهید و نگذاشت نایب جرجانی، حرفش را تمام کند و با فریاد گفت: ای خاک برسرتان، از جلوی چشمم گم شوید سپس رو به افسر نگهبان کرد و گفت: این ها را که از زن کم ترند، به زندان بیندازید. فوراً دستور اجرا شد. سرلشکر رو به حضار کرد و گفت: خودتان حاضر بودید و دیدید. حالا خجالت ندارد که ما بگوییم شکست خورده ایم؛ چون جماعتی که زنانشان چنین است، مردانشان چگونه اند.

خبر شکست قشون پهلوی از معصوم علی، مثل بمب صدا کرد. این خبر در بین مردم، پخش شد و بازتاب های گوناگون داشت و اما با توجه به تبلیغات بسیار گسترده، سران سیاسی و نظامی شهر و دیگر عناصر وابسته به حکومت، مردم کار معصوم علی را تمام شده می دانستند و منتظر دستگیری و نابودی او بودند. و

اقشار مردم ستم دیده که مخالف حکومت بودند، بسیار خوشحال شدند. اما ناگفته نماند با وجود این که بلدچی های ایلی، مخلصانه همکاری می کردند، به رغم تصور قشون، که فکر می کردند به آن ها نیرنگ زده اند، آن ها واقعاً راه را بلد نبودند و این بلدچی های نابلد، می خواستند راه را به قشون نشان دهند. کوری که می خواست عصاکش کور دگر شود!

معصوم علی خان هم این پیروزی را یک موهبت الهی دانست. مردم قهرمان منطقه ی ایلیف و بناف، در برابر حکومت پهلوی، مردانه جنگیدند و شجاعانه استقامت کردند و در این راه، جوان 20ساله تا پیر مرد 60ساله را از دست دادند. اموال عده ای هم به غارت رفت. ولی تن به ذلت و خواری ندادند. شاعر می فرماید:

آنان که زخون دو دست رنگین کردند

آزادی زحق خویش تعیین کردند

دارند در انظار ملل حق حیات

آن قوم که انقلاب خونین کردند

بخش 12 : معصوم علی خان و اتفاقات بعد از جنگ کوه تاپو

حدود 20 روز از شکست قشون پهلوی گذشته بود و معصوم علی خان، همچنان در سه دشت به صورت آماده باش به سر می برد که ناگهان پیکی از راه رسید و خیر آورد که سرلشکر احمد نخجوان و فضل الله زاهدی از فرماندهان قوای فارس و اکبر صارم الدوله، والی فارس از سمت خود برکنار و به تهران فرا خوانده شده و سپس به جرم خیانت علیه رضاخان به زندان افتاده اند. سرلشکر شییبانی، به فرماندهی قوای نظامی فارس، منصوب و والی گری فارس نیز به او سپرده شده است. سرلشکر شییبانی هم نایب جلال خان را برای پاسخ گویی درباره ی شکست قشون از معصوم علی خان، به شیراز فرا خوانده و او را از سمت خود برکنار و یاور کاظم خان را فرمانده ی هنگ کازرون کرده است. این

پیک را مخالفان حکومت پهلوی در شهر کازرون فرستاده بودند. البته اخبار مربوط به این که سرلشکر شیپانی، فرمانده ی قوای فارس شده است، حدود دو هفته قبل، به اطلاع معصوم علی رسیده بود.

این خبرها معصوم علی خان را واداشت تا در فنون جنگی خود، تجدید نظر کند. ایشان تمام فرماندهان دسته های اردوگاه را به حضور فراخواند و به آنان گفت، لازم است به اطلاع شما برسانیم که نایب جلال خان، خلع و یاور کاظم خان به جای او منصوب شده است. لذا از آن جا که من تا حدودی ایشان را می شناسم، او تمام سعی خود را به کار خواهد گرفت تا مخالفانش را با حيله و نیرنگ از میان بردارد و در این راه به هر حربه ای، متوسل خواهد شد و اگر در نهایت موفق نشد، جنگ را گزینه ی آخر قرار می دهد و دست به حمله ی نظامی خواهد زد. با توجه به سوابق ایشان، من آشکارا می دانم که در آینده ی نزدیک، به ما حمله نخواهد شد. یاور کاظم خان، خود اعلام آتش بس می کند و راه و روشی دیگر در پیش می گیرد. او فردی بسیار زیرک و خطرناک است. با توجه به این ویژگی ها تا حدودی با فرمانفرمای کازرون، هم عقیده نیست؛ زیرا شجاع نظام، فرمانفرمای کازرون (فرماندار) جنگ را مقدم می داند. اگر موفق نشد، راه دیگر را در پیش می گیرد. بهتر آن است که ما عذر عده ای از مبارزان را بخواهیم. زیرا حضور آنان، هزینه بر خواهد بود. و از سویی، اکثر آن ها عشایرند و بهتر است بعد از عید، همراه خانواده شان به سردسیر بروند. ما در حال حاضر، به دو دسته نیرو بیش تر نیاز نداریم، آن هم برای حفاظت از خود. هرگاه نیاز بیش تر پیدا کردیم، بلافاصله تفنگچی جمع آوری می کنیم. ساعت ها این گفت و گو و تبادل نظر، بین مبارزان به طول انجامید و سرانجام معصوم علی خان فهرست تمام افراد اردوگاه را از صفر گرفت و نام آن هایی که می بایست مرخص شوند، به دست خود نوشت و به فریدون داد و دستمزد آنان را هم مشخص کرد و گفت:

این افراد را نزد من بیاورید تا از آنان تشکر کنم. مبارزانی که قرار بود از اردوگاه بروند، به حضور خان رسیدند. خان از آن‌ها بسیار تشکر کرد و گفت: شما برای رضای خدا با قشون پهلوی جنگیده اید و پیروز هم شده اید، اجر شما با خداست و من هم به نوبه‌ی، خود هدیه‌ای ناقابل به عنوان یادبود به شما خواهم داد. سپس بلند شد صورت تک تک آن‌ها را بوسید و با آن‌ها خداحافظی کرد. سپس فریدون، مبارزان را به خط و طبق فهرست، پول هریک را پرداخت کرد و آنان با رضایت کامل، از اردوگاه خارج شدند.

معصوم علی خان، تمام فصل زمستان را در سه دشت سپری کرد؛ زمستانی سخت و پرباران، اما بسیار زیبا. در اواخر اسفند ماه، تعداد زیادی از مردم کازرون و روستاهای پیرمهلت، الیف و بناف و اطراف آن، به او نامه نوشتند و پیروزی بر قشون پهلوی را به وی تبریک گفتند و از ایشان خواستند که به روستاهای آن‌ها، نقل مکان کند.

حدود 20 اسفند 1308 یاور کاظم خان، فرمانده‌ی هنگ کازرون، به معصوم علی خان، چنین پیام داد که، قصد ندارم به منطقه‌ی الیف و بناف لشکرکشی کنم و جنگ و خونریزی به راه بیندازم. از شما می‌خواهم با ما مصالحه کنید و برای تبادل نظر، سر میز مذاکره بنشینیم. اما معصوم علی خان به پیام یاور کاظم خان، توجهی نکرد و پاسخی هم نداد. چون می‌دانست که خط او ناخواندنی است. (1) معصوم علی خان، بیش تر اوقات به فکر فرو می‌رفت و آینده را مبهم می‌دید. بارها می‌گفت، در زمان نایب جلال خان، من فقط به یک چیز می‌اندیشیدم و آن هم، جنگ فیزیکی و مبارزه‌ی مسلحانه بود. ولی امروز هزاران فکر از ذهنم می‌گذرد و هر لحظه، دشمن را در یک قدمی خود می‌بینم. چون تفاوت یاور کاظم خان، با نایب جلال خان این است که نایب جلال خان، بیش تر

ص: 108

1- - خط او ناخواندنی است، کنایه از این است که او فرد زیرکی است.

طرف دار جنگ است، در حالی که یاور کاظم خان که از دانشکده ی نظامی، فارغ التحصیل شده، بیش تر اندیشه و اهدافش این است که باید دشمن را با کم ترین هزینه و تلفات از پای در آورد و نابود کرد. با این تفاسیر، من شهادتین خود را خوانده ام و هر لحظه، برای مردن آماده ام و می دانم که در آینده، روشی را در پیش خواهد گرفت که بدون هیچ هزینه ای از طرف ایشان، ما با دستان خودمان، خودمان را نابود خواهیم کرد. این را صراحتاً اعلام می کنم و هیچ ابایی ندارم، زیرا عاقبت هر انسانی، مرگ خواهد بود. فصل بهار، با تمام زیبایی اش از راه رسید و نفسی نو در طبیعت دمیده شد. معصوم علی خان، به صفر چنین دستور داد: تمام اسباب و اثاثیه ی اردوگاه را بار بزنید که عازم مهلتیم. آخرین روزهای سال 1308 داشت سپری می شد که معصوم علی خان، به همراه دیگر مبارزان برای همیشه، منطقه ی سه دشت را ترک کردند و راهی پیر مهلت شدند. آن ها راهی بس خطرناک و دشوار در پیش داشتند. راهی که ابتدای آن روشن و مطمئن و انتهای آن تاریک و مبهم بود. اما کاروان، همچنان به سوی منطقه ی پیر مهلت در حرکت بود. با گذشت زمان، کاروان به دشت سرمله نزدیک پیر مهلت رسید. کاروان سالار از اسب پیاده شد و دستور داد که خیمه و خرگاه برپا کنند.

خان به صفر گفت: ابلاغ کنید، هرکس می خواهد نزد من بیاید، ابتدا گروه محافظ، تفتیش بدنی و خلع سلاحش کنند و بعد حضور پیدا کند. چرا که با تغییراتی که در سیاست یاور کاظم خان و شجاع نظام درباره ی من پیش آمده، به آینده، خوش بین نیستم. شک و تردید، تمام وجود ایشان را فرا گرفته بود؛ طوری که با لباس جنگی می خوابید و کلت کمبری را از خود، جدا نمی کرد و یک قبضه هفت تیر پران در کنارش بود و چند نفر تفنگچی مسلح (محافظ)، از او محافظت می کردند و کارهای حسابداری اش را فریدون انجام می داد. خان، حدود بیش از بیست حلب، فقط پول نقره ای داشت. بدون طلا و جواهرات و

سرمایه های دیگر. فرماندهی گروه محافظ، به عهده ی جعفر و ماشالله بود و چادر خان، بزرگ تر از دیگر خیمه ها و در وسط اردوگاه قرار داشت و از دور، پیدا بود.

در همین مکان سال 1309 مردم روستاهای منطقه و عشایر اطراف و حتی عده ای از شهر کازرون و حومه، دسته دسته به دیدن خان می آمدند و سال جدید را به وی تبریک می گفتند. در همین محل بود که آقا محمد بزرگ (یکی از معتمدان روستای بلیان)، به دیدن خان آمد و به او پیشنهاد کرد که اگر صلاح می دانید، مالکیت منطقه ی الیف و بناف را بخرید.

خان رو به آقا محمد کرد و گفت: مگر حالا تمام منطقه ی الیف و بناف، مال من نیست؟ تا به حال کسی نتوانسته از من چیزی بخواهد.

آقا محمد بزرگ گفت؛ آن چه که من می گویم، قانونی است و شما سند آن را دریافت می کنید و کسی هم نمی تواند ادعا کند که شما مالک نیستید. خان، پیشنهاد آقا محمد را قبول کرد و گفت: قیمت خرید مالکیت منطقه چه قدر است؟

او گفت: چهار صد تومان. خان به فریدون دستور داد تا بیش از چهار صد تومان پول نقره بردارد و همراه آقا محمد بزرگ، به شیراز برود تا او مالکیت منطقه را برایش بخرد. فریدون هم بیش از چهار صد تومان را از حلبی های نقره بار قاطر کرد و با تعدادی تفنگچی همراه آقا محمد بزرگ، عازم روستای بلیان شدند و سپس از آن جا به شیراز رفتند و مالکیت منطقه ی الیف و بناف که آن زمان، وسعت جغرافیایی آن از کمارج مرکزی شروع و تا روستای دادین ادامه داشت و از جنوب هم تا کوه آسان بود، خریدند و به نام معصوم علی ثبت کردند. خان تا اوایل زمستان، در سَرْمُلِه ماند و با فرارسیدن سرما، به روستای پیرمهلت نقل مکان کرد و در آن جا علاوه بر منزل مسکونی خودش، مردم، منزل هایی را برای سکونت گروه محافظ و دیگر همراهانش، در اختیار او قرار دادند و تعدادی چادر هم برپا کردند و مدت ها به این منوال گذشت.

در تابستان 1309 سرلشکر حبیب‌الله خان شیبانی، پس از سرکوب مناطق دیگر نا آرام فارس، تمام قوای خود را برای سرکوب عشایر ممسنی و بویراحمد بسیج کرد. او با سه فوج پیاده‌ی تقویت شده و یک فوج توپخانه‌ی کوهستانی (جمعاً 16 عرابه توپ)، یک گردان سوار از فوج فاتح و یک گروهان مهندسی و دو دستگاه زره پوش و چهار فروند هواپیما و چریک‌هایی از ایل قشقایی به فرماندهی ناصرخان قشقایی و حدود 500 نفر از طایفه‌ی کشکولی و 500 نفر از طایفه‌ی فارسیمدان به همراه سران طایفه‌ی خود، به فرماندهی یاور کاظم خان شیبانی به همراه تعدادی از خوانین و سران کازرون، کمارج و خشت از طریق ممسنی و بخش دیگری از فوج از سوی آواده و گروهی نیز به فرماندهی سرتیب علی محمد خان بهزادی و تعدادی چریک از بویراحمد از طرف بهبهان و دوگنبدان و گروهی نیز به فرماندهی سرهنگ بهادر بختیاری از سوی پادنا اعزام شدند.⁽¹⁾ در اواخر 1309 یاور کاظم خان برای شکست کی لهراسب، با قوای مجهز جنگی، وارد فهلیان شد. او محتاتانه و چریکی می‌جنگیده است. نیروهای دیگری از طریق بهبهان به آن‌ها پیوستند؛ قوای دولتی به سوی محل استقرارکی لهراسب، حرکت کردند. جنگ به صورت مداوم در محلی به نام «زیر تل نوگک» ادامه یافت و می‌رفت تا دست قوای دولتی را برای همیشه از ممسنی کوتاه کند، اما یکی از یاران کی لهراسب، به نام خداکرم که قبلاً کی لهراسب به خاطر بددهنی به مردم او را تنبیه کرده بود، از پشت سر به او شلیک می‌کند. باکشته شدن کی لهراسب، جنگ خاتمه می‌یابد. مردم محلی می‌گویند؛ یاران کی لهراسب که می‌دانستند، خداکرم قاتل کی لهراسب است، قسم خوردند که نگذارند او تا سالگرد کی لهراسب، زنده بماند و او را کشتند.⁽²⁾ در اوایل روزهایی که یاور کاظم خان، عهده دار فرماندهی نظامی مناطق کازرون شد، سران

ص: 111

1- کتاب شورش عشایر فارس 1309-1307، ص 93 و 92

2- همان منبع، ص 94

سیاسی و نظامی شهر، به او پیشنهاد کردند تا برای حمله به قرارگاه معصوم علی خان، در منطقه ی کوه تاپو و سه دشت، از فرمانده ی قوای فارس درخواست کمک کند و آن ها گفتند: چون در منطقه به علت صعب العبور بودن جاده، نمی شود از زره پوش استفاده کرد، درخواست هواپیما کنید. در حالی که یاور کاظم خان با سران سیاسی و نظامی کازرون، در حال بحث و گفتگو درباره ی چگونگی فرو نشاندن غائله ی جنوب کازرون (منطقه الیف و بناف) بود، ناگهان مکتوبی از طرف سرلشکر شیانی، به دستش رسید که از او خواسته بود فعلاً به هر طریقی که شده، به طور موقت، فرمانده ی شورشیان کازرون (معصوم علی) را متقاعد سازد که قصد حمله به او را ندارد. سپس حدود دو هزار نفر چریک از دیگر مناطق کازرون، برای سرکوب غائله ی بویراحمد جمع آوری و ساماندهی می کند و منتظر دستور حرکت باشد. در این میان، ممکن است، شورشیان از غیبت شما سوء استفاده و به شهر حمله کنند. لیکن لازم است، یک فوج نظامی هم در پادگان کازرون مستقر کنید؛ برای حفاظت از شهر در برابر حمله ی احتمالی شورشیان و پس از پایان غائله ی بویراحمد و برگشتن به کازرون، مجدداً طرح از میان برداشتن معصوم علی خان را در دستور کار خود قرار دهید. یاور کاظم خان هم بنا به دستور سرلشکر شیانی، به معصوم علی خان پیغام داد که قصد لشکرکشی به منطقه ی الیف و بناف را ندارد. او طرح حمله به قرارگاه خان را موقتاً از دستور کار خود خارج کرد و به تدارک نیرو، برای سرکوب غایله ی بویراحمد پرداخت که بنا به دستور سرلشکر، در اولویت اول قرار داشت. یاور، پس از جمع آوری و سازماندهی نیروهای چریکی، با وقت تعیین شده از طرف سرلشکر در تابستان 1309 عازم جنگ با عشایر بویراحمد شد و یک فوج نظامی هم در پادگان کازرون مستقر کرد. این در حالی بود که خود سرلشکر، با یک قشون از راه اردکان، وارد منطقه ی تامرادی و یک قشون هم از طریق بهبهان اعزام شد.

بنا به گفته ی جمع زیادی از سالخوردگان محلی، یاور کاظم خان حدود دوهزار نفر چریک از مردم طایفه ی فارسیمدان و کشکولی و منطقه ی خشت و کمارج و کنارتخته، در پادگان کازرون ساماندهی کرد و پس از آموزش، خود با این چریک ها، عازم منطقه ی بویراحمد شد. یاور قبل از ترک کازرون، از بیم این که مبادا معصوم علی از غیبت او سوءاستفاده و به مکان های نظامی حمله کند، یک فوج نظامی را در پادگان شهر، به صورت آماده باش، نگه داشت و از همه مهم تر، تمام تامین گرفته های قریه ی الیف را که از حامیان حکومت پهلوی محسوب می شدند، با اعضای خانواده ی خود، به منطقه ی کمارج کوچانید. چون یاور، مردان کمارج و کنارتخته را با خود به جنگ می برد، این تامین گرفته ها، موظف بودند در صورت حمله ی شورشیان به کمک نظامیان پاسگاه های منطقه بشتابند و با همکاری آن ها، امنیت را برقرار کنند. وقتی که اخبار این تحولات، در دستگاه نظامی کازرون، به اطلاع معصوم علی رسید، او پس از شنیدن این خبر، بلافاصله با تفنگچی هایش عازم روستای بناف شد و با کمک پسر خاله های خود، (ملاعوض، شنبه و غلام علی) تمام تفنگچی های الیف و بناف را ساماندهی کرد و سپس کمارج را هدف حمله قرار دادند. پس از چند روز زد و خورد، پاسگاه های کمارج و تنگ ترکان سقوط کرد و منطقه به دست خان افتاد و تعدادی از نظامیان و تامین گرفته های محلی کشته و زخمی شدند. پاسگاه های نظامی و احشام وابستگان حکومت غارت شد. هنگامی که خان، با غنایم به بناف برمی گشت، یکی از نیروهای حکومت پهلوی در صحرای کمارج کمین کرد و حسن علی فرزند حاجی خواهرزاده ی خان را به قتل رساند. خان به تلافی کشته شدن خواهرزاده اش، مجدداً به کمارج و کنارتخته حمله کرد و تمام راه ها از کتل ملو گرفته تا کازرون را به تصرف خود درآورد و عده ای دیگر از نظامیان و وابستگان حکومت را کشت و یا زخمی کرد و سپس به مقر خود در منطقه ی پیرمهلت برگشت.

یاور کاظم خان، در دومین مرحله از لشکرکشی خود به منطقه ی بویراحمد، در اواخر 1309 عشاير این منطقه را سرکوب کرد و با کشته شدن لهراسب، به غایله خاتمه داد و به کازرون برگشت. یاور، در اوایل سال 1310 طرح از میان برداشتن معصوم علی خان را مجدداً، در دستور کار خود قرار داد و جلسه ای به همین منظور در پادگان کازرون، با حضور سران سیاسی و نظامی شهر ترتیب داد. اما دیری نپایید که، خبر آوردند سرلشکر شیبانی، به تهران احضار شده و به اتهام به کشتن دادن تعداد زیادی از نظامیان، در جنگ تامرادی (جنگ با کی لهراسب) محاکمه و زندانی شده است و سرهنگ ابراهیم خان زندیه که یکی از افسران کودتای 1299 بود، به فرماندهی قوای فارس شده گردیده است. با این تغییر و تحول در دستگاه نظامی فارس، یاور قبل از این که دستوری از سوی سرهنگ دریافت کند، به این نتیجه رسید که از طریق لشکرکشی به منطقه ی الیف و بناف، نمی تواند کاری از پیش ببرد. ممکن است، نظامیان کشته شوند و او هم به سرنوشت سرلشکر دچار شود. به این ترتیب، گزینه ی نظامی را از دستور کار خود خارج و طبق سیاست های خود طرحی را که بتواند معصوم علی را بدون دادن تلفات با کم ترین هزینه، به دست افراد خودش از میان بردارد. سپس منتظر دستور فرمانده ی قوای جدید فارس نشست.

اما خان، همچنان در پیرمهلت به سر می برد. روزی یکی از دوستانش که همسایه ی او بود، و از تفنگچی هایش محسوب می شد، به نام شهریار جبری، نزدش آمد. خان از او پرسید، شما که از روستای الیف آمده اید، آن جا چه خبر بود؟ شهریار گفت: فردا قرار است، یک ابر سیاه از روی تنگ دهله (الیف) بیاید، اما بارانش به کجا بیارد، معلوم نیست.

خان وقتی این را شنید، فوراً انگشت اتهام را روی شجاع نظام و یاور کاظم خان گذاشت و گفت: این دو نفر ملعون، دست از سر من بر نمی دارند. لابد دوباره

قشون برای جنگ با من فرستاده اند.

شهریار گفت: نه، قشون نیست.

خان گفت: لابد سرهنگ زندیه به شجاع نظام و یاور کاظم خان، دستور داده است که ما را از بین ببرند. شهریار دیگر چیزی نگفت. خان آن شب با لباس و تجهیزات کامل جنگی خوابید و حتی چکمه را از پایش بیرون نیاورد و دستور داد، امنیت را بیش تر کنند فردای آن روز در قریه الیف، یکی از معتمدان منطقه به نام میرزا نوری (پرشکار نوری) که فردی خیراندیش و درستکار بود و کارهای خدایسندانه انجام می داد و مورد اعتماد همه بود، برای میانجی گری و صلح و آشتی بین عده ای از مردم روستای بناف، به سرکردگی شعبان علی و ملک بگ، کدخدای تیره ی دغانلو از طایفه ی فارسیمدان که سال های سال، بین آن ها اختلاف وجود داشت و دایم جنگ و دعوا راه می انداختند به همراه دو نفر دیگر به نام های آقاجان رزمی و محمد حسین باقری برای هماهنگی با معصوم علی و کسب اجازه از او عازم روستای پیرمهلت شد. این سه نفر وقتی که به نزدیکی روستا رسیدند، سرگردنه ای مشرف به روستا نشستند و گلنگدن سلاحه خود را کشیدند و فشنگ را از سلاح خارج کردند تا وقتی که نزد خان رسیدند، محافظان ایشان که سلاح را گرفتند، فشنگ داخل سلاح نباشد که آن ها مشکوک شوند. نگهبانان و قراولان خان که این سه نفر را با دوربین رصد می کردند، خیال کردند که این ها سلاحشان را مسلح می کنند و به اطلاع خان رساندند که سه نفر مسلح، سرگردنه نشسته اند و قصد کشتن شما را دارند. اما معصوم علی با توجه به گفته ی شهریار جبری و شناختی که خود از شجاع نظام و یاور کاظم خان داشت و گفته های قراولان، با دوربین آن سه نفر را شناخت و دستور داد به سوی دو نفر آن ها شلیک کنند و گفت، سعی کنید، میرزا نوری را نکشید که من راضی نیستم. محافظان خان به سوی آن ها شلیک کردند؛ محمد حسین باقری، در دم کشته شد و

ص: 115

به رغم میل باطنی معصوم علی، گلوله ای ابتدا آقا جان را زخمی کرد و سپس میرزانوری را هم به قتل رساند. اما پس از کشته و زخمی شدن این سه نفر، اهالی محل برسر جسد آنان حاضر شدند و همه دیدند که تفنگشان خالی بوده، ولی یکی از آن دو نفر که همراه میرزانوری بودند، در زیر شال بند کمرش کلت کمری، مسلح بود. در همین زمان که خان در پیرمهلت به سر می برد، حوادث دیگری نیز برایشان رخ داد که به دلایل مختلف از بیان آن معذوریم.

بخش 13 : فرمانده ی قوای فارس حکم قتل معصوم علی خان را به فرمانده ی پادگان (هنگ) کازرون ابلاغ کرد.

یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون و شجاع نظام حاکم شهر، پس از دریافت نامه از سوی فرمانده ی قوای فارس، با تنی چند از نظامیان عازم شیراز شدند. این افراد در یکی از روزهای اواخر دی ماه 1310 خورشیدی وارد شهر شیراز شدند. سپس در پادگان ارتش فارس در دفتر محل کار سرهنگ زندیه، حضور پیدا کردند. ابتدا احترامات نظامی به جای آوردند و پس از آن، سرهنگ دستور داد تا آن ها را به اتاق مخصوص جلسات هدایت کنند و سپس خود به همراه چند افسر دیگر به آن ها پیوست و سپس گفت وگو و تبادل نظر درباره ی چگونگی از بین بردن مخالفان حکومت پهلوی در کازرون، به ویژه معصوم علی خان را شروع کردند. ابتدا سرهنگ، ضمن خوش آمدگویی به حضار، از یاور کاظم خان گزارشی از اوضاع کنونی کازرون خواست. یاور هم گزارشی از اتفاق های اخیر در منطقه ارائه کرد و سپس سرهنگ از ایشان خواست، برای از بین بردن مخالفان مسلح حکومت پهلوی و برقراری نظم و امنیت در منطقه نظرها و پیشنهادهای خود را ارائه دهند. یاور رو به سرهنگ کرد و گفت: پیشنهاد من این است، که ما ابتدا با معصوم علی خان و پسر خاله های او صلح

کنیم و بعد ایشان را متقاعد سازیم تا به همراه ما بیایند و ما آنان را به جنگ شورشیان در دیگر مناطق فارس ببریم و طوری برنامه ریزی کنیم، تا در جنگ کشته شوند. سرهنگ این پیشنهاد را نپذیرفت و در جواب به یاور گفت: که، در قوانین ما کسانی که نظامی را به قتل برسانند و علیه قشون پهلوی اقدام مسلحانه کنند عفو نخواهند شد و این ها کسانی اند که علاوه بر کشتن نظامیان و هواداران ما و خلع سلاح کردن پاسگاه ها و بستن راه های ارتباطی بین شیراز و بوشهر، حکومت رضاخان را هم به رسمیت نمی شناسند. بارها نایب جلال خان به آن ها پیشنهاد گرفتن تأمین جانی داده اند و آن ها قبول نکرده اند و آن را به باد سخره گرفتند با این تفاسیر، من پیشنهاد شما را قبول ندارم. سپس رو به شجاع نظام کرد و گفت: شما به عنوان حاکم کازرون، پیشنهادتان چیست.

شجاع نظام گفت: سرهنگ! همان طوری که آگاهید، ما چهار بار برای دستگیری معصوم علی خان قشون اعزام کرده ایم و هر بار خسارت های جانی و مالی سنگینی متحمل شده ایم و نتوانستیم او را دستگیر کنیم و کاری از پیش نبردیم. تنها پیشنهاد من، این است که او باید به دست افراد خودش از بین برود و از بین تأمین گرفته های محلی که با ما همکاری می کنند، کسانی اند که با معصوم علی، دشمنی دارند. زیرا او تعدادی از کسان آن ها را به علت این که با ما همکاری می کرده اند، کشته و در قریه ی ایف برای خودش دشمنی، درست کرده است و تنها راه حل این غایله به نظر من این است که به تأمین گرفته های محلی، پول و سلاح بدهیم تا او را بکشند.

سرهنگ به شجاع نظام گفت آفرین به شما. این بهترین و مؤثرترین گزینه است. من این پیشنهاد شما را قبول دارم؛ چون بهتر از این نمی شود کاری کرد؛ زیرا اگر حمله ی نظامی کنیم، ممکن است، عده ای نظامی کشته شوند و ما هم به سرنوشت سرلشکر شیانی، دچار شویم.

سپس سرهنگ زندیه رو به یاور کاظم خان و شجاع نظام کرد و گفت: این آخرین دستور نظامی است که به شما ابلاغ می کنیم. باید حتماً و بدون چون و چرا، با برنامه ای که به شما ارایه می دهم، خان را به قتل برسانید. ابتدا او را به شهر بکشانید و مدتی به او کاری نداشته باشید تا تصور کند، دیگر دشمن ندارد و محافظ دور و بر خودش جمع نکنند و خیالش راحت شود و مانند مردم عادی، رفت و آمد کند. تمام سعی و کوششتان این باشد که به دست خودشان به قتل برسند. زیرا اگر به دست نظامیان کشته شود، امکان دارد، پسر خاله هایش و دیگر طرفدارانش، دست به انتقام جویی بزنند. شما باید او را بدون خسارت جانی و مالی و با کمترین هزینه، از میان بردارید و این دستورالعمل باید حتماً عملی شود. سپس سرهنگ از جا برخاست و کلت کمری خود را با یکصد تیر فشنگ و مقداری پول، به شجاع نظام داد و به او گفت، این را بگیرد و به کسی که مأمور این کار می شود، بدهید و حتی اگر نیاز باشد، پول بیش تری بدهید تا این کار عملی شود.

پس از کشته شدن خان، تبلیغات وسیعی علیه او در شهر و روستا به راه بیندازید، تا مردم عادی گمراه شوند. سرهنگ، در پایان جلسه، از حضار تشکر کرد. یاور کاظم خان و شجاع نظام با هیأت همراه از سرهنگ خداخافظی کردند و راهی کازرون شدند. آن ها پس از ورود به کازرون، با هم توافق کردند تا پایان مأموریتی که سرهنگ به آنان محول کرده است، هر 15 روز یک بار با هم مذاکره کنند تا هرچه سریع تر به نتیجه برسند.

با همین هدف یاور و شجاع نظام به یک نفر از کارکنان دفتر فرمان فرمای شهر، به نام محمدحسن که در جلسه ی شیراز هم شرکت داشت و فردی با هوش و زیرک و چرب زبان بود، مأموریت ویژه با اختیار تام دادند تا به روستای پیرمهلت برود و با خان مذاکره کند و او را متقاعد سازد که دیگر دشمن ندارد و

هیچ چیزی او را تهدید نمی کند و بین خود و معصوم علی خان، دوستی برقرار کند و او را به شهر کازرون بکشاند و کاری کند که خان از ناحیه ی یاور کاظم خان و شجاع نظام خیالش راحت شود که دشمنی در کار نیست. محمدحسن، پس از فراگیری و آموزش کافی به دستور یاور و شجاع نظام، راهی روستای پیرمهلت شد.

او یک روز صبح زود، با راهنمایی چند نفر از مردم الیف که ساکن کازرون بودند، عازم پیرمهلت شد. در راه به هر کس که می رسید، از اوضاع منطقه جو یا می شد و درباره خان و مخالفان محلی اش، پرس و جو می کرد. محمدحسن پس از ورود به روستا، سراغ خانه ی خان را گرفت. یکی از اهالی محل، او را به خانه ی خان برد. او ابتدا خود را به محافظان خان معرفی کرد. سپس یکی از محافظان، ورود ایشان را به اطلاع خان رساند و با هماهنگی او محمدحسن را تفتیش کردند و سپس او را به نزد خان بردند. محمدحسن، ابتدا دست و صورت خان را بوسید و سپس خود را این گونه معرفی کرد: بنده ی حقیر، محمد حسن نماینده ی تام الاختیار یاور کاظم خان و شجاع نظام هستم. در این هنگام، دو نفر از همسایه ها به نام شهریار و احمد فتح الله سر رسیدند. او صورت آن ها را هم بوسید و شروع کرد به چاپلوسی. محمدحسن رو به خان کرد و گفت: در بین مأموران فرمان فرما، ما همه مشتاق بوده ایم که این مأموریت را انجام دهیم و دلمان می خواست که شما را از نزدیک ببینیم. بخت یاری کرد و قرعه به نام من افتاد. نه تنها من، بلکه بسیاری از مردم شهر هم، مشتاق دیدار شما هستند و می خواهند شما را از نزدیک ببینند. مردم می گویند، مردی که بیش از چهار بار قشون پهلوی را شکست داده، چگونه شکلی دارد و هیكل و قیافه ی او چگونه است. خودتان خبر ندارید که در بین مردم، اسطوره و قهرمان شده اید و همه از شجاعت و جنگ جویی شما صحبت می کنند. در این هنگام، صدای اذان از

پشت بام برخاست و آقایان یکی یکی، برای وضوگرفتن رفتند و وقتی که محمدحسن، برای وضوگرفتن برخاست و رفت، شهریار به خان گفت: این عمروعاص از کجا آمده است؟

او در جواب گفت: این مرد به قول خودش، نماینده ی تام الاختیار حاکمان شهر است؛ امشب با هم، مذاکره داریم.

شهریار گفت: احتیاط کنید تا قرآن را سر نیزه نکنند، که این مرد، حقه باز و بسیار خطرناک است. لحظه ها سپری شد. هر چهار نفر، نماز مغرب و عشاء را به جای آوردند و سپس شروع کردند ابتدا به گفت و گو. محمدحسن گفت: من از طرف شجاع نظام و یاور کاظم خان، نزد شما آمده ام و از شما می خواهم به کازرون بیاید و تأمین جانی بگیرید و او دروغ می گفت؛ زیرا سرهنگ، با تأمین گرفتن خان، مخالف و دستور قتل او را صادر کرده بود.

خان به محمد حسن گفت: فایده ی تأمین جانی گرفتن چیست؟

او گفت: شما سلاح های خود و افرادتان را تحویل می دهید و ما در قبال دریافت آن تعهد می دهیم که از جان و مال شما محافظت کنیم. شما هم با ما همکاری می کنید. از سویی، شما مالک این منطقه هم هستید و طبق قانون، دولت موظف است که سلاح در اختیار شما قرار دهد و از شما حمایت کند.

خان گفت: اگر من تأمین جانی می خواستم، قبلاً این کار را می کردم. چندین بار به من، پیشنهاد شده و نپذیرفتم. تنها خداوند است که از جان بندگانش محافظت می کند. لذا من یک جان ضعیفی دارم که خداوند خودش داده و هرگاه بخواهد خودش باز می ستاند و هر زمان که پیمانۀ من لبریز شود، خداوند ملک الموت را می فرستد و جانم را می گیرد. بنابراین مرگ و زندگی در دست خداست، نه در دست یاور و شجاع. خیام در این باره می فرماید:

چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ

پیمانہ چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خواهش من این است که دور این تأمین گرفتن ها، خط بکشید و دیگر اسمش را هم نیاورید.

خان به محمد حسن گفت: همان گونه که خودتان مطلعید، حکومت رضاخان، برادرم و شوهر خواهرم و پسرش و دیگر اقوام مرا نیز به قتل رسانده است؛ اگر شما جای من بودید، صلح می کردید؟ طوری که شنیده ام، عده ای از مردم شهر که از ظلم حکامشان به ستوه آمده بودند، زن و فرزندان خود را برداشته و شبانه راهی شیراز شده اند. آن ها کارهای زشتی انجام می دهند که، زبان از بیان آن قاصر است. خودتان قضاوت کنید؛ آیا نگاه کردن به صورت چنین افرادی گناه نیست؟ من گفت وگو با چنین اشخاصی را حرام می دانم. از سویی آن ها نماینده ی حکومت پهلوی نیز هستند و من بارها بیان کرده ام که حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسم و اگر با یاور و شجاع، توافق نامه ی صلح امضاء کنم، مفهوش این است که حکومت پهلوی را به رسمیت می شناسم و در جنایتی که او و اربابش انجام می دهند، شریکم. در این باره خیالتان راحت باشد که من نه تأمین جانی می خواهم و نه با حکومت پهلوی، صلح می کنم. محمدحسن، وقتی این حرف ها را شنید، رنگ از رخسارش پرید؛ اما دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد. او چند روز مهمان خان بود و آن قدر در گوشش خواند که قبول کرد پس از برگشت به کازرون و بررسی اوضاع، دوباره به پیرمهلت برگردد. اگر وضعیت، رضایت بخش بود، او را هم به شهر ببرد. محمدحسن پس از مراجعه به کازرون، بلافاصله نزد شجاع نظام و یاور رفت و گزارش مأموریت خود را به اطلاع آنان رساند همچنین گفت: قرار است که دو هفته ی دیگر، برگردم نزد خان و او را به خانه ی خودم بیاورم. این سه نفر درباره ی نقشه ی شومی که سرهنگ زندیه، برای ترور خان به آنان ابلاغ کرده بود، به گفت وگو نشستند.

ص: 121

پس از دو هفته، محمدحسن دوباره عازم روستای پیرمهلت شد و این بار نیز چند روز در منزل خان ماند. او آن قدر حيله و نیرنگ به کار برد، تا خان را متقاعد ساخت که در کازرون، دشمنی ندارد و قول شرافتمندانه داد که هیچ اقدامی علیه او صورت نگیرد و هیچ آسیبی هم به او نرسد. خان، پس از اطمینان کامل از بی خطر بودن اوضاع، دستور داد تا یک اسب به محمد حسن دادند و خود با پنج نفر دیگر به همراه او عازم کازرون شدند.

آن ها غروب وارد شهر شدند و به خانه ی محمد حسن رفتند. محمدحسن از آنان پذیرایی مفصلي کرده و یک شام شاهانه، برای خان ترتیب داده بود. به قولی یاور هم بدون لباس نظامی، به عنوان یک فرد عادی در آن مهمانی شرکت کرد و هیچ گونه گفت و گوی سیاسی و یا توافق نظامی، بین خان و یاور صورت نگرفت. یاور به این دلیل در این مهمانی شرکت کرد که بعداً اعلام شود بین او و معصوم علی خان، صلح برقرار شده است. خان، دو روز در شهر ماند و با حاج شیخ عبداللطیف بحرانی (بهجت العلما) هم دیدار کرد و عده ای از مردم شهر، به ویژه مخالفان حکومت پهلوی، به دیدن او آمدند. خان بعد از دو روز اقامت در کازرون، به پیرمهلت برگشت. هنگامی که در داخل شهر، سوار بر اسب عبور می کرد، مردم دسته دسته از زن و مرد و کودک و جوان، دو طرف خیابان صف کشیده بودند و برایش دست تکان می دادند. او هم به احساسات مردم، پاسخ می داد و تشکر می کرد. به این ترتیب، خان و افرادش از شهر خارج شدند. شجاع نظام و یاورکاظم خان، در بین مردم شایع کردند که معصوم علی خان به شهر آمده و با ما پیمان صلح، امضا کرده و تأمین جانی گرفته است. این شایعات، برای این بود که دیگر مبارزان احساس تنهایی نمایند و برای گرفتن تأمین، دست به سوی حکومت دراز کنند و از سویی تأمین گرفته های محلی مخالف خان، خود را بیش تر به حکومت نزدیک نمایند. بدین ترتیب، معصوم علی خان

به روستای پیرمهلت برگشت.

شجاع نظام و یاور کاظم خان، محمدحسن را برای مأموریت بعدی، نزد خود فرا خواندند. شجاع نظام، رو به آن دو نفر کرد و گفت: حالا موفق شده ایم که معصوم علی خان را خام کنیم که تصور کند، ما دشمن او نیستیم و از طرف ما خیالش راحت است. اکنون مخالفان محلی اش که با ما هستند، باید با او صلح کنند، تا ما بتوانیم برنامه ی خود را پیش ببریم. خان هم در این باره خیالش راحت شود و به خود بقبولاند که دشمن محلی هم ندارد و از ناحیه ی حکومت هم تعقیب نمی شود. وقتی چنین شد، او محافظان خود را مرخص می کند.

آقایان دوباره محمدحسن را راهی الیف و پیرمهلت کردند. او غروب، وارد قریه ی الیف شد و پیام شجاع نظام و یاور را به تأمین گرفته های مخالف خان ابلاغ کرد. محمدحسن به آن ها گفت: بنا به دستور شجاع نظام و یاور کاظم خان، شما باید بدون فوت وقت، طبق قوانین مرسوم شهر با معصوم علی، صلح کنید. آنان هم قبول کردند. محمدحسن گفت: من فردا نزد معصوم علی خان می روم و او را متقاعد می کنم که همراه من به الیف بیاید و با شما به کازرون، نزد یاور و شجاع برویم و آن ها خود تصمیم نهایی را خواهند گرفت. فردای آن روز، محمدحسن عازم پیرمهلت شد و حدود ظهر بود که به خانه ی خان رسید و به اطلاع او رساند که بیاید با مخالفان محلی اش، صلح و سازش کند. او گفت، که دشمنی با مردم جایز نیست و من خودم پیش قدم شده ام تا بین شما، صلح و آشتی برقرار کنم. راضی نیستم، شما که دوست صمیمی منید، دشمن داشته باشید و آسیب ببینید. خان پذیرفت و به محمدحسن گفت: من با شجاع و یاور که نمایندگان حکومت پهلوی اند، صلح نمی کنم؛ ولی درباره ی سازش با هم محلی های خودم باشد، این کار را انجام می دهم؛ چون شما مرد خیراندیشی هستید، پیشنهاد شما را قبول می کنم.

ص: 123

شب، محمد حسن در منزل خان ماند و فردای آن روز، او همراه خان و دو نفر از برادرانش به نام صفر و جعفر و دو نفر دیگر همگی سوار بر اسب، عازم روستای الیف شدند. وقتی به آن جا رسیدند، محمد حسن رفت و مخالفان خان را نزد او آورد و همگی عازم کازرون شدند. وقتی وارد شهر شدند، محمد حسن، ابتدا آن ها را نزدیک منزل شجاع نظام برد و خود نزد شجاع رفت و به اطلاع او رساند و گفت: همه ی آقایان را برای صلح و سازش این جا آورده ام.

شجاع نظام گفت: همه ی آن ها را نزد شیخ بحرانی ببرید و ساعت برگزاری جلسه را به اطلاع من و یاور کاظم خان برسانید؛ تا ما هم حضور داشته باشیم. محمد حسن، دو طرف مخاصمه را نزد حاج شیخ عبداللطیف بحرانی، بزرگ ترین روحانی شهر برد.

آن ها هنگامی که به در خانه ی شیخ رسیدند، دق الباب کردند. او شخصاً در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. همه ی آقایان با شیخ احوال پرسی کردند. سپس محمد حسن آن ها را به شیخ معرفی کرد و گفت: بنا به دستور شجاع نظام و یاور کاظم خان، این افراد را برای صلح و سازش به حضور شما آوردم. شیخ خوشحال شد و گفت: انشالله مبارک است و من بسیار خوشحالم که بین دو فامیل، صلح و آشتی برقرار شده است و به آن ها گفت: فرزندان من، به حمام بروید و غسل کنید و ساعت سه بعد از ظهر، در شاه حمزه باشید تا من بیایم خدمت شما.

البته ذکر این نکته لازم است که پس از مسلمان شدن مردم ایران در شهرهای بزرگ و مرکز ایالت ها، نزاع های بزرگ از طرف والی ایالات به عهده ی قاضی القضاات شهر گذاشته شده بود و در شهرهای کوچک، مانند کازرون، فرمانفرما و فرمانده ی نظامی شهر، به دعوای مردم رسیدگی می کردند. در روستاها، دعوای کوچک که در آن قتل روی نداده باشد را، خان ها و کدخداها حل و

فصل می کردند. ولی نزاع های بزرگ بین دو طایفه یا دو خانواده را که در آن قتل شده باشد، به شهر کشیده می شد و حل و فصل آن به عهده ی فرمان فرما و فرمانده ی نظامی، قرار می گرفت. دعواها و کشت و کشتارهای بین دو فامیل که با وساطت سران یک شهر به صلح می انجامید و طرفین مخاصمه، به توافق می رسیدند که صلح و آشتی کنند. در این گونه صلح و سازش، که در آن طرفین می بایست سوگند یاد کنند، به عهده ی روحانی بزرگ شهر گذاشته شده بود. که می بایست این مهم با حضور فرمانفرما و فرمانده ی نظامی صورت می پذیرفت و در تمام شهرها و روستاهای ایران، این قوانین و رسم و رسومات، با اندکی تغییر رواج داشت و از سویی، هدف معصوم علی از صلح و سازش با تأمین گرفته ها، این بود که این افراد را از قشون پهلوی جدا کند و در اردوی خود قرار دهد و در جنگ آینده، از آن ها استفاده کند و در داخل هم، خیالش راحت باشد.

معصوم علی خان و مخالفان محلی اش، همه با هم به حمام ملا بابا رفتند و غسل کردند و پس از آن، ساعت 3 بعد از ظهر، در بقعه ی متبرکه ی شاه حمزه حاضر شدند. ابتدا همگی نماز ظهر و عصر را به جا آوردند و سپس منتظر ماندند تا آقایان تشریف بیاورند. حدود نیم ساعت گذشت، ابتدا حاج شیخ بحرانی، با تعدادی از طلاب علوم دینی و سپس شجاع نظام و دفتردار، یاورکاظم خان (نماینده ی فرمانده ی نظامی شهر) با هیأت همراه، وارد شدند و به جمع دیگران پیوستند. همگی روی یک زیرانداز که در کنار مقبره ی شاه حمزه، پهن شده بود نشستند. جلسه با تلاوت چند آیه از کلام الله مجید با صدای یکی از طلاب شروع شد و سپس سوگندنامه را حضرت حاج شیخ عبداللطیف بحرانی نوشت و سپس با صدای بلند، قرائت کرد.

پس از آن که حاضران آن را تأیید کردند، اسامی هشت نفر از اهالی قریه ی الیف که برای صلح و آشتی آمده بودند، بدین ترتیب زیر این سوگندنامه قید شد.

معصوم علی خان، صفر، جعفر، فرزندان حسین کل (کربلایی) جعفر، برات فرزند باقر، نورالله فرزند برات، کریم فرزند محمدنبی، آقا جان فرزند حاصل و عبدالحسین فرزند علی مراد. همگی یعنی هشت نفر زیر این سوگندنامه را مهر کردند. آقایان حاج شیخ بحرانی و شجاع نظام و نماینده ی یاور کاظم خان به عنوان شهود، آن را امضا و مهر کردند. سپس نوبت شمع و مهر کردن قرآن مجید فرارسید. ابتدا طبق رسم موجود، آن زمان، یک نفر از طلاب علوم دینی، یک جلد کلام الله مجید، به همراه یک چاقو و یک بسته شیرینی که روی آن پارچه ی سبزی کشیده شده بود و داخل یک سینی قرار داشت به حضور آقایان آورد.

ابتدا همه به احترام قرآن، از جا برخاستند و سپس حاج شیخ بحرانی، قرآن را در دست گرفت و سوره ی یاسین را باز کرد و قسمتی از آن را برای حضار خواند. آن گاه این هشت نفر، یکی یکی دست راست خود را روی سوره ی یاسین می گذاشتند و هم زمان مهر خود را کنار صفحه ی آن حک می کردند. یعنی آقایان هر حقی به گردن یکدیگر داشتند، آن را به قرآن بخشیدند. به این ترتیب، طبق یک رسم دینی، قرآن را شمع و مهر کردند و سپس طرفین، دست در دست یکدیگر گذاشتند و شیخ بحرانی بین آن ها صیغه ی برادری خواند. در پایان جلسه، همگی صورت یکدیگر را بوسیدند و از حاج شیخ بحرانی و شجاع نظام و نماینده ی یاور کاظم خان، تشکر و قدردانی نمودند و سپس خداحافظی کردند و رفتند. از این تاریخ به بعد، این هشت نفر، یکدیگر را کاکا (برادر) صدا می زدند. معصوم علی خان هم به روستای الیف برگشت.

تاریخ این صلح و آشتی، 1 تیر 1311 خورشیدی، مطابق با 1351 قمری ثبت شده است. حاکمان کازرون، به مدت چند ماه، هیچ اقدام نظامی یا تبلیغاتی علیه خان انجام ندادند و او هم خیالش از هر طرف راحت و متقاعد شد که دیگر دشمنی ندارد و آب از آسیاب افتاده و هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

پس از پایان این مدت، شجاع نظام، برای اجرای برنامه ی زمان بندی شده ای که از طرف فرمانده ی قوای فارس به او و یاور ابلاغ شده بود، به پادگان نزد یاور کاظم خان رفت. آن ها موافقت کردند که یک اختطاریه برای تأمین گرفته ها به روستای الیف بفرستند و آن ها را احضار کنند. در این میان، آن ها یک مرشد (درویش) در شهر می شناختند که در روستاهای منطقه، خانه به خانه می گشت و مدح حضرت علی می خواند و مردم به او کمک می کردند. شجاع و یاور یک مأمور فرستادند و مرشد را به پادگان آوردند. ابتدا یک اختطاریه که بالای آن نشان ارتش شاهنشاهی حک شده بود، به آن پنج نفر نوشتند؛ که شرح آن چنین است: از فرمانده ی نظامی کازرون به تأمین گرفته های ذیل: کریم، فرزند نبی - برات، فرزند باقر - نورالله، فرزند برات - عبدالحسین، فرزند علی مراد - آقا جان، فرزند حاصل؛ طبق وقت تعیین شده، یعنی 10 آذر 1311 خورشیدی، اول وقت، خود را به دفتر فرمانده ی پادگان کازرون معرفی کنید. در ضمن شما حق ندارید درباره با این موضوع حق با خانواده ی خود صحبت کنید. در صورت افشای این حکم و تأخیر در آمدن شما به پادگان، ما طبق قانون با شما رفتار خواهیم کرد و که عواقب آن به عهده ی خودتان خواهد بود.

امضا: یاور کاظم خان شیبانی، فرمانده ی نظامی کازرون.

یاور کاظم خان و شجاع نظام، برای این مأموریت، مقداری پول به مرشد دادند و او را راهنمایی کردند و از او هم یک تعهد کتبی گرفتند، که این راز را افشا نکند و سپس اختطاریه را به او سپردند و گفتند، به روستای الیف برو و آن را به دست کریم، فرزند نبی برسان. چون در بین این پنج نفر، کریم رابطه ی خوبی با شجاع نظام و یاور داشت و از نظر حکومت، رئیس گروه محسوب می شد. این بار، حرکت یاور و شجاع نظام بسیار ماهرانه و زیرکانه صورت گرفت. اگر چنین نبود، احتمال زیادی داشت که نقشه لو رود. به همین سبب اختطاریه در

برگ اداری با آرام ارتش نوشته شد. آن هم به صورت یک دستور نظامی که تأمین گرفته ها ترس در دلشان بیفتد و جرأت سرپیچی نداشته باشند و محل جلسه را پادگان تعیین کردند و دستور دادند که هنگام ورود این افراد، آن ها را تفتیش بدنی کنند و چند نفر متهم هم بیاورند جلو دفتر یاور؛ در حضور افراد محلی که از ایف می آیند، کتک کاری کنند تا این احضارشدگان با چشم خود، قدرت حکومت رضاخان را ببینند و بترسند و در مأموریتی که قرار است در آینده ی نزدیک به آن ها محول شود، به نحو احسن ادای وظیفه کنند. وقتی خطاریه به دست کریم داده شد، آن را باز کرد و به دست مرشد داد تا آن را بخواند. کریم همان طوری که نوشته شده بود، به صورت محرمانه به اطلاع رفقاییش رساند. آن ها ابتدا به تکاپو افتادند و آخرالامر، طبق خطاریه در روز مقرر، هر پنج نفرشان وارد شهر کازرون شدند. ابتدا به در منزل شجاع رفتند و کریم را نزد او فرستادند که ببینند اوضاع چگونه است. زیرا با این خطاریه، آن ها شوکه شده بودند و می ترسیدند که نکند در پادگان بلایی بر سرشان بیاورند.

کریم نزد شجاع رفت و شجاع به او گفت، طبق دستور داده شده، عمل کنید. اگر مشکلی پیش آمد، خودم کمکتان می کنم و حالا به محل دفتر یاور بروید؛ من هم می آیم. سپس این پنج نفر، خودشان را به در پادگان رساندند و به افسر دژبانی معرفی کردند. دژبان ها پس از تفتیش بدنی، آن ها را به دفتر یاور کاظم خان بردند. این افراد، وقتی دیدند عده ای آن قدر کتک می خورند که خون از بدنشان جاری می شود، رنگ از رخسارشان پرید و لرزه به اندامشان افتاد.

همین هنگام، شجاع نظام هم سر رسید. آقایان از ترس، یکی یکی دست و پای شجاع نظام را بوسیدند و از او کمک خواستند. افسری که مسئول کتک کاری بود، جلو آمد و گفت: این آقایان هم متهم اند؟ شجاع نظام گفت نه؛ این ها متهم نیستند. شجاع نظام، رو به کریم و همراهان کرد و گفت: با رفقاییت به دنبال من بیاید.

لحظه ای گذشت؛ شجاع نظام با این پنج نفر الیفی، وارد دفتر یاور کاظم خان شدند. یاور به همه ی آن ها گفت، شما به اتاق جلسات بروید تا من هم بیایم. آن ها وارد اتاق جلسه شدند و لحظه ای بعد، یاور نیز آمد و به همه ی حضار، خوش آمد گفت. شجاع نظام آن ها را به یاور معرفی کرد. هر چند یاور از قبل، همه را می شناخت.

شجاع نظام گفت، این افراد برای ما زحمت فراوانی کشیده اند و حالا نیز منتظر دستور شما هستند. یاور، رو به شجاع نظام کرد و گفت: خودتان موضوع را به اطلاع این افراد برسانید.

شجاع رو به آن ها کرد و گفت: همان طوری که خودتان می دانید، ما به شما تأمین جانی دادیم و در تمام مراحل هم به شما کمک مالی کردیم؛ شما هم تا به حال، هر چه در توان داشتید، با ما همکاری کرده اید؛ دستتان هم درد نکند. طبق قرارداد فی مابین، شما متعهد شده اید که طبق دستورات نظامی، با ما همکاری کنید.

کریم از طرف این پنج نفر گفت: امرتان چیست؟ بفرمایید، ما در خدمتیم. شجاع نظام گفت: سرهنگ زندیه، فرمانده ی قوای فارس، حکم قتل معصوم علی خان را به ما ابلاغ کرده است و شما موظفید، طبق قرارداد فی مابین آن را اجرا کنید. این هم حکمش است و به آن ها نشان داد. این پنج نفر، ابتدا خیلی ناراحت شدند و گفتند: ما با معصوم علی خان، سوگندنامه امضا کرده ایم و کلام خدا را هم شمع و مهر کرده ایم و بین ما صلح و سازش برقرار شده است. اگر او را به قتل برسانیم، دیگر بین مردم، آبرویی برایمان باقی نخواهد ماند. شجاع نظام گفت: این ربطی به صلح و سازش شما ندارد. این یک دستور نظامی است و شما باید آن را اجرا کنید؛ چون سرهنگ گفته، این حکم باید به دست تأمین گرفته های محلی الیف، اجرا شود و ما هم به خودتان ابلاغ کردیم. یکی از این پنج نفر گفت: نمی شود او را بخشید؟ شجاع نظام، عصبانی شد و گفت: طبق

قانون ارتش، کسانی که علیه حکومت شاهنشاهی طغیان کنند و نظامیان را به قتل برسانند، مورد عفو ملوکانه قرار نخواهد گرفت. اگر نمی‌خواهید این مأموریت را انجام بدهید، دستور بدهم، شما را نزد سرهنگ به شیراز ببرند. چون این برنامه، بسیار محرمانه بوده و ما آن را نزد شما افشا کرده ایم، اگر حیثاً این راز فاش شود و یا کوتاهی در کار پیش بیاید، عواقب آن به عهده ی شما خواهد بود و طرف شما خود سرهنگ است و هر اتفاقی در آینده برایتان پیش آمد، ما جواب گو نخواهیم بود. این هم تعهدی است که خودتان داده اید که با ما همکاری کنید.

آن‌ها، دوباره به شجاع و یاور التماس کردند و گفتند: شما را به خدا سوگند می‌دهیم که این را از ما نخواهید. آن‌ها قبول نکردند. شجاع نظام، کلت کمری فرماندهی قوای فارس با صد تیر و یک بسته شیرینی و مقداری پول که در داخل یک سینی، گذاشته شده بود را بین این افراد آورد و گفت: این را فرماندهی قوای فارس داده که ما به شما بدهیم تا شما خان را به قتل برسانید. این پنج نفر، چون چنین دیدند، سر خود را به زیر انداختند و سکوت کردند اما چند دقیقه که گذشت، کریم سرش را بلند کرد و کلت کمری با فشنگ و شیرینی و پول را از دست شجاع نظام گرفت و گفت: من خودم به تنهایی هم که شده، او را به قتل می‌رسانم. یاور کاظم خان، وقتی کریم را این‌گونه دید، بلند شد و گفت: من به شما دستور می‌دهم، طبق تعهدی که داده اید، باید با ما همکاری کنید و خان را تا پایان همین ماه، به قتل برسانید و پس از این که او را به قتل رسانید، علیه او تبلیغ وسیعی به راه بیندازید و اعلام کنید که ما خودمان او را کشته ایم. این افراد پس از قبول مأموریت، از شجاع نظام و یاور کاظم خان، خداحافظی کردند و عازم روستای الیف شدند تا مأموریتشان را انجام دهند. این افراد از دست کریم، بسیار عصبانی بودند و می‌گفتند تو هم مثل ما حرفی

نمی زدی، شاید دلشان به رحم می آمد. در این هنگام، عبدالحسین ناراحت شد و کلت و فشنگ ها را به زور از کریم گرفت و گفت: تو که عرضه ی آدم کشتن نداری و ترسو هستی، می خواهی با این کار ما را به کشتن بدهی. این افراد در راه الیف یکی یکی، کلت سرهنگ را بررسی می کردند و می گفتند، اگر ما او را به قتل برسانیم و بعد بگوییم کار ما بوده، این کلت کمری که شماره و آرم ارتشی دارد را اگر کسی ببیند می داند، که این سلاح فقط متعلق به ارتش است و آخر راز ما فاش خواهد شد. این افراد بعد از چند ساعت، وارد قریه الیف شدند و هر کس به خانه ی خودش رفت.

یکی از تأمین گرفته ها به نام ملا آقاجان که خواهرش همسر برادر خان بود و از سوئی چون تا حدودی اعتقاد دینی و مذهبی بیش تری داشت و سوگندها و قراردادهای گذشته، بین خود و خان را به یاد می آورد، چون برنامه ی تحمیلی آینده آزارش می داد، وجدانش بر اعمالش غلبه کرد. نامه ای محرمانه، به دست عباس فرزند محمد شفیع (شوهر خواهر خان) برای خان و توطئه ی قتل ایشان به دستور عوامل حکومت پهلوی (تأمین گرفته ها) در بین مردم قریه ی الیف به او گوش زد کرد. خان به دلایل قانع کننده ای که ریشه در اعتقادات دینی اش داشت، نپذیرفت و در جواب نامه چنین نوشت: «لابد یاور و شجاع شما را مأمور کرده اند که بین من و برادرانم که تازه صلح برقرار شده است، دوباره جنگ و خونریزی راه بیندازید. زیرا ما با وساطت علمای بزرگ شهر، با هم صلح و سازش و سوگندنامه امضا کرده ایم و آن ها حق خودشان را نه به من، بلکه به قرآن بخشیدند و با هم آشتی کردیم و ما اکنون برادریم و دیگر کسی در بین مردم قریه ی الیف دستورات یاور و شجاع را اجرا نخواهد کرد.» خان همه روزه، عده ای از مردم مناطق الیف و بناف و مخالفان حکومت پهلوی در دیگر نقاط کازرون را به حضور می پذیرفت. او طرّحی در دستور کار خود داشت که در آینده ی نزدیک

به مکان های نظامی، حمله و مبارزه ی مسلحانه ی خود را دوباره شروع کند.

تأمین گرفته ها، هر از گاهی دور هم جمع می شدند و درباره این مأموریت با هم صحبت می کردند تا زمینه، برای اجرای مأموریت فراهم شود. این افراد تلاش می کردند، تا قبل از پایان ماه، طبق دستوری که داده شده بود، کار خود را تمام کنند. معصوم علی خان، هیچ گاه به این افراد مشکوک نمی شد، حتی فکرش را نمی کرد که این افراد که او آن ها را کاکا (برادر) خطاب می کرد، روزی او را به قتل برسانند.

روز موعود فرا رسید. این پنج نفر، از صبح به خان اعلام کردند که ما امروز، میهمان شمایم. خان بسیار خوشحال شد و دستور داد تا یک گوسفند، برایشان سر ببرند. حدود ساعت 9 صبح، همگی وارد منزل خان شدند. او با کباب جگر، از آن ها پذیرایی کرد و ناهار مفصلی برایشان تدارک دید. لحظه ی آخر فرارسید؛ هنگامی که خان به بالش مخصوصش تکیه داده بود و دانه های تسبیح را در انگشت هایش می چرخاند، تمام تأمین گرفته های محلی هم در کنارش نشسته بودند، ناگهان یکی از آنان به نام عبدالحسین، فرزند علی مراد، کلت کمری فرمانده ی قوای فارس را که قبلاً آن را مسلح و در زیر قبایش پنهان کرده بود، با یک چشم به هم زدن بیرون آورد و یک تیر در مغز معصوم علی خان خالی کرد. دیگر تأمین گرفته ها هم جعفر، برادر خان، مشهور به جعفر پیلتن را به قتل رساندند.

به این ترتیب، رادمردی که بیش از چهار بار قشون پهلوی را شکست داده بود و بارها علیه ی حکومت، طغیان کرده و خواب را از چشم سران سیاسی و نظامی فارس ربوده بود و آوازه ی دلیری ها و رشادت هایش از خطه ی فارس هم پرافتر گذاشته بود و حکومت پهلوی، دیگر یارای مقابله ی نظامی با او را نداشت، با طرحی از پیش مشخص شده، در تاریخ 25 آذرماه 1311 خورشیدی، مطابق با سال 1351 قمری به دست عاملان حکومت پهلوی کشته شد.

فصل سوم : مبارزه ی ملا شنبه بنوی با قشون پهلوی رضاخان

اشاره

ص: 133

بخش 1: ملاءعوض و سرگذشت بعد از معصوم علی خان

یک روز پس از اجرا شدن دستور فرماندهی قوای فارس، مبنی بر به قتل رساندن معصوم علی خان، تعدادی از مردم قریه ی بناف به فرماندهی ملاءعوض فرزند ملاءغلام حسین، به روستای الیف یورش بردند. تأمین گرفته ها، چون نتوانستند در برابر حمله ی برق آسای ملاءعوض مقاومت کنند، ناگزیر روستا را تخلیه کردند و پا به فرار گذاشتند. به این ترتیب، ملاءعوض بدون خونریزی قریه ی الیف را به تصرف خود در آورد.

البته ناگفته نماند، بعد از کشته شدن معصوم علی خان، ملاءعوض و شنبه به عنوان کلانتر، قدرت را در تمام منطقه ی قلمرو او به دست گرفتند و به قول خودشان نگذاشتند سلاحش بر زمین بماند و منطقه به دست عوامل حکومت پهلوی بیفتد و راه او را تا سرحد مرگ، ادامه دادند. ملاءعوض پس از وارد شدن به روستای الیف، نگذاشت تقنگچی هایش وارد منزل مسکونی مردم شوند. ولی دستور داد تا تمام احشام وابستگان حکومت رضاخان را جمع آوری کردند و به قریه ی بناف بردند. وابستگان حکومت، در الیف بلافاصله یک نفر از تأمین گرفته ها، به نام کریم فرزند محمدنبی را که با حکومت پهلوی، همکاری بیش تری داشتند، به کازرون نزد شجاع نظام و یاورکاظم خان فرستادند و علیه ملاءعوض، اعلام شکایت کردند و گفتند: ما به دلیل اجرای فرمان شما و حمایت از حکومت،

روزگارمان سیاه شده و بدبخت شدیم. دار و ندارمان به دست عده ای از مردم بناف، به سرکردگی ملاءعوض به یغما رفت. شجاع نظام وقتی که این گزارش را شنید، بسیار خشمگین شد و گفت، باید انتقام بگیرم. سپس به کریم دستور داد و گفت: شما از طرف من نزد ملاءعوض بروید و به او بگویید که شجاع نظام، حاکم کازرون می گوید، دست از طغیان بردارید و مال مردم را پس بدهید. ما که اژدها را کشته ایم، دیگر از سوسمار نمی ترسیم. کریم، ابتدا به روستای الیف برگشت و حسین فرزند محمدکریم را هم با خود همراه کرده سپس آن ها یک جلد قرآن مجید با خود برداشتند و عازم قریه ی بناف شدند. این دو نفر، وقتی وارد قریه ی بناف شدند، از ترس کلانتر، قرآن را روی دست خود گذاشتند و روانه ی منزل او شدند و وقتی ملاءعوض، قرآن را روی دست آن ها دید، از جای برخاست و آن را گرفت و بوسید و پس از احوال پرسی رو به آن ها کرد و گفت: بفرمایید.

کریم از ترس، پیام شجاع نظام را این گونه به اطلاع ملاءعوض رساند: شجاع، سلام می رساند و می گوید، خواهش می کنم به خاطر رضای خدا، مال مردم را پس بدهید. سپس گفت: کلانتر، این قرآن را خودمان نزد شما آوردیم تا ما را عفو کنید و من در برابر همین کلام الله، سوگند یاد می کنم که اگر ما تأمین گرفته ها، دستور فرمانده ی قوای فارس را اجرا نمی کردیم، خودمان کشته می شدیم.

کلانتر رو به آن ها کرد و گفت: از طرف من، به شجاع و یاور بگویید که شماها از راه لشکرکشی و مردانگی نتوانستید، بر معصوم علی خان فائق آید و از راه حيله و نیرنگ، ناجوانمردانه او را به قتل رساندید. اگر خان قهرمان و مبارزمان کشته شد، در منطقه ی الیف و بناف، هنوز هم مردان بزرگ و قهرمان وجود دارند که راه او را ادامه دهند و با قشون ظلم و استبداد رضاخان مبارزه کنند. اگر خان کشته شده، هنوز یاران وفادارش زنده اند و راه او را ادامه خواهند داد و انشاءالله در آینده ای نه چندان دور، دمار از روزگارتان در می آورند.

ملاعوض «کلاتر منطقه ی الیف و بناف»، به تأمین گرفته ها گفت: من قصد داشتم، قریه ی الیف را با خاک یکسان کنم و تمام وابستگان حکومت پهلوی را به قتل برسانم. حالا که خودتان در برابر قرآن اقرار می کنید که به زور وادار به این کار شده اید، از سر تقصیرتان می گذرم. ولی تا انتقام خون پسرخاله هایم (معصوم علی و جعفر) را از قشون پهلوی در کازرون نگیرم، آرام نخواهم نشست. کلاتر رو به یکی از افرادش کرد و گفت: حیوانات تأمین گرفته های قریه ی الیف را صحیح و سالم تحویل این دو نفر بدهید. آن ها تمام احشام را تحویل گرفتند و راهی قریه ی الیف شدند. یک هفته پس از این رویداد، ملاعوض به دست یکی از افراد خودش به قتل رسید.

ناگفته نماند که شجاع نظام، در اواخر عمر خود اقرار کرده بود که وقتی شنیدیم، ملاعوض قصد دارد، انتقام خون معصوم علی و جعفر را از قشون پهلوی بگیرد، امانش ندادیم و از طریق نیروهای نفوذی خود، او را به قتل رساندیم. عده ای هم از معتمدان الیف و بناف به نگارنده گفته اند که ملاعوض، به دستور شجاع نظام و یاور کاظم خان به دست تأمین گرفته های وابسته به حکومت پهلوی از بین رفت.

بخش 2: حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنارو

پس از قتل ملاعوض، برادر او شنبه، باحفظ تمامیت ارضی منطقه ی الیف و بناف مبارزان را ساماندهی کرد و به عنوان کلاتر منطقه و جانشین معصوم علی خان، پرچم مبارزه با قشون پهلوی را برافراشت و اعلام کرد تا آخرین قطره خون، خود با قشون پهلوی، مبارزه خواهیم کرد.

شنبه و برادرش غلام علی، طبق رسم محلی تا پیش از عید در عزا (پند = لباس مشکی پوشیدن) بودند و قبل از تحویل سال، مراسم سالگرد معصوم علی خان و

جعفر و ملاعوض را در مسجد ملاعلی (واویلا) قریه ی بناف برگزار کردند. در پایان مراسم، لباس مشکی را از تن بیرون آوردند و بقیه ی مردم منطقه هم که در پند بودند، به تبعیت از آن ها، لباس مشکی را از تن بیرون آوردند. چند روز گذشت و سال 1312 خورشیدی آغاز شد. شنبه و غلام علی، تا پایان فروردین در منزل ماندند. زیرا مردم منطقه، دسته دسته به دیدارشان می شتافتند و سال جدید را به آن دو نفر تبریک می گفتند و با آن ها بیعت می کردند و بیش از 85 درصد از مردم منطقه، از شنبه خواستند تا راه معصوم علی خان را ادامه دهد و با حکومت ظلم و استبدادی پهلوی، مبارزه کند. زیرا مردم به این نتیجه رسیده بودند که اگر منطقه ی الیف و بناف، به دست نظامیان و وابستگان حکومت بیفتد، آن ها به هیچ کس رحم نخواهند کرد. شنبه، پس از ماه ها که قدرتش در منطقه، تثبیت شد، برای تحریک تیره ی ماچانلو، علیه قشون پهلوی با تعداد 20 نفر تفنگچی، عازم منطقه ی آب کنارو شد. زیرا او با ولی بگ، کلاتر تیره ی ماچانلو، نسبت فامیلی داشت و هدفش از این مسافرت، دید و بازدید از اقوام و دوستان نبود؛ بلکه آن را بهانه کار خویش ساخت.

شنبه، به همراه 20 تفنگچی، وارد منزل ولی بگ شدند. ولی بگ، وقتی که او را دید، بسیار خوشحال شد و از آن ها پذیرایی و سپس رو به شنبه کرد و گفت: ای کلاتر! خیلی خوشحال شدم که شما را دیدم. حالا- بعد از معصوم علی خان و ملاعوض، اوضاع منطقه چگونه است؟

شنبه گفت: مردم منطقه ی الیف و بناف، بعد از کشته شدن معصوم علی خان و ملاعوض، پرچم مبارزه با حکومت پهلوی را به دوش من گذاشته اند و من را مؤظف کرده اند، تا راه این دو مبارز را ادامه دهم.

ولی بگ در جواب گفت: من هم حاضرم با شما همکاری کنم، زیرا مأموران حکومت پهلوی، به مردم بسیار ظلم و ستم می کنند. همین حالا چند تا مأمور در

پاسگاه ماست و به بهانه های مختلف، یک روز عده ای را به جرم این که سلاح دارند، به پاسگاه می برند و کتک می زنند و از آن ها رشوه می گیرند و روز بعد، دوباره بین اهالی اختلاف می اندازند و تعدادی دیگر را به پاسگاه می کشند و پس از ضرب و شتم، از آن ها پول می گیرند و آزادشان می کنند. ما حاضر شدیم، تمام هزینه ی غذایی پاسگاه را بدهیم؛ تا دست از سرمان بردارند، ولی آن ها قبول نکردند. ما از دست این مأموران، به ستوه آمده ایم.

شنبه رو به ولی بگ کرد و گفت: یادت هست که عید نوروز سال 1309 رفته بودیم به پیرمهلت، برای دیدن مرحوم معصوم علی خان، او به من و شما گفت، که چه من زنده باشم و چه نباشم، نگذارید پای مأموران حکومت پهلوی به منطقه باز شود.

ولی بگ در جواب گفت: اگر از اول، حرف او را گوش کرده بودیم، روزگارمان این گونه نمی شد.

شنبه گفت: هنوز هم دیر نشده، اگر موافق باشید به پاسگاه حمله می کنم و کاری می کنم که خیالتان برای همیشه از طرف مأموران حکومت پهلوی راحت شود. ولی بگ قبول کرد و این دو نفر پس از مشورت و تبادل نظر، یکی از افراد ولی بگ، به نام ایاز والی را برای شناسایی و کسب اطلاع از اوضاع به پاسگاه فرستادند. او به پاسگاه رفت و از نگهبان آب خواست؛ نگهبان هم خمره ی آبی به او نشان داد. ایاز پس از نوشیدن آب، چند ساعت در پاسگاه ماند و پرس و جو کرد و اطلاع یافت که سه نفر از نظامیان، که یکی از آن ها رئیس پاسگاه است، به هنگ کازرون رفته اند و فردا غروب برمی گردند. این خبر را بلافاصله به اطلاع شنبه و ولی بگ رساند. شنبه هم تا فردا ظهر صبر کرد. روز موعود فرا رسید. شنبه با تفنگچی هایش، پس از صرف ناهار و ادای فریضه ی نماز ظهر، با تعدادی از افراد ولی بگ، عازم گردنه ی آب کنارو شدند. ابتدا همان فرد دیروزی،

(ایاز والی) را برای این که مشخص کند، نظامیان از کازرون برگشته اند یا نه، به پاسگاه فرستاد. ایاز وقتی که وارد پاسگاه شد، دید که مأموران پاسگاه، هنوز برنگشته اند. فوراً نزد شنبه برگشت و گفت: نظامیان هنوز از کازرون برنگشته اند و غروب برمی گردند. شنبه پس از شنیدن این خبر، به تفنگچی هایش دستور داد تا در گردنه ی آب کنار و تپه های اطراف آن مستقر شوند و سنگر بگیرند و به محض ورود نظامیان، به طرف آن ها شلیک کنند.

چند ساعتی به این منوال گذشت، ناگهان یکی از تفنگچی ها، به نام رضا (فرزند حیدر) با دوربین مشاهده کرد که سه نفر سوار بر اسب از طرف کازرون می آیند. او مشاهدات خود را فوراً به اطلاع شنبه رساند. شنبه به تفنگچی ها گفت: تا من دستور ندهم به سوی آن ها شلیک نکنید؛ چون باید مشخص کنم که این سه نفر نظامی اند یا نه؟ لحظه ها سپری شد. سه نفر نظامی، به تیررس تفنگچی ها رسیدند. هنگامی که خواستند از روی کانال (جوی لُر) عبور کنند و وارد پاسگاه شوند، ناگهان به دستور شنبه، به سوی آن ها شلیک کردند و در این درگیری، نظامیان قبل از این که به پاسگاه برسند، به قتل رسیدند.

نگهبانان پاسگاه، چون از دور، نظاره گر این صحنه بودند، به سوی تفنگچی ها تیراندازی کردند. پس از چند ساعت درگیری، نظامیان مستقر در پاسگاه هم تسلیم شدند. شنبه به تفنگچی ها گفت: کسی حق ندارد به سربازان، آسیب برساند. چون آن ها گناهی ندارند؛ مقصر ژاندارم ها هستند. پس از پایان این درگیری، که منجر به کشته شدن 3 نفر از نظامیان و زخمی شدن تعدادی از آن ها و تصرف پاسگاه شد، مبارزان، آبکنار و را به مقصد الیف و بناف ترک کردند. آن ها هنگامی که از روستای سیف آباد عبور می کردند، ناگهان یک نفر سر رسید و گفت: فضل الله فرزند عالم که از دولت یاغی شده است، در روستای ما پنهان

ص: 140

شده و اکنون نظامیان، برای دستگیری اش، خانه به خانه می گردند.

شنبه گفت: نظامیان چند نفرند؟ گفت: 3 نفر بیش نیستند.

شنبه رو به آن مرد کرد و گفت: همراه ما بیا و آن ها را به من نشان بده. آن مرد شنبه را به خانه ای برد که نظامیان، در حال تفتیش آن بودند. شنبه به مبارزان دستور داد، خانه و کوچه های اطراف آن را محاصره و سه نفر نظامی را دستگیر کنند. مبارزان، بلافاصله خانه و کوچه های اطراف آن را محاصره کردند. پس از باز شدن درب خانه، 10 نفر از تفنگچی ها، وارد شدند.

نظامیان وقتی که این همه تفنگچی را دیدند، بدون هیچ گونه درگیری، تسلیم شدند. شنبه رو به نظامیان کرد و گفت: شما این جا چه کار می کنید؟ گفتند: یک نفر کازرونی، به نام فضل الله فرزند عالم از دولت، یاغی و در این روستا پناهنده شده؛ ما دستور داریم او را دستگیر کنیم.

شنبه گفت: مگر من مرده ام که شما او را دستگیر کنید. شنبه دستور داد، هر 3 نفر را دستگیر کردند دست های آن ها را از پشت بستند و کفش هایشان را بیرون آوردند و سپس آن ها را به اسب بستند.

مبارزان، ابتدا قصد داشتند که از طریق روستای بلیان و مشتان، به منطقه ی الیف و بناف بروند؛ ولی این اتفاق که افتاد، راهشان را کج کردند و از طریق روستای «دوتو» به منطقه ی دره پلنگی رفتند. نظامیان دستگیر شده را از روستای سیف آباد، با پای پیاده، به دنبال اسب ها کشان کشان تا منطقه ی دره پلنگی بردند. وقتی وارد دره پلنگی شدند، شنبه از آن ها پرس و جو کرد. دو نفر آن ها گفتند: ما وکیل نظامی هستیم و یاورکاظم خان، به ما مأموریت داده است تا فضل الله عالم را دستگیر کنیم و این یکی هم، سرباز است. شنبه دستور داد، آن دو نفر نظامی را به بالای پرتگاه بردند و از بالا به پایین در، پرت کردند. به این ترتیب، آن دو نفر نظامی نیز کشته شدند و مبارزان نفر سوم که یک سرباز بود را با خودشان بردند و چندین ماه، از او کار کشیدند و سپس آزادش کردند.

همان گونه که در صفحات قبل، به اطلاع خوانندگان محترم رساندم، پس از کشته شدن سه نفر از نظامیان و خلع سلاح پاسگاه آب کنارو به دست شنبه، بقیه افراد پاسگاه که سرباز بودند، پاسگاه را ترک و به کازرون گریختند و خبر کشته شدن نظامیان را به اطلاع یاور کاظم خان رساندند و از سوی دیگر، یاور کاظم خان اطلاع یافت که سه نفر از نظامیانی که به تعقیب فضل الله عالم به روستای سیف آباد رفته بودند، به دست شورشیان، به سرکردگی شنبه، دستگیر شده اند. یاور کاظم خان، وقتی این خبرها را شنید، ترس و وحشت، سراپایش را فراگرفت، به طوری که فوراً دستور داد تا مرخصی های تمام نظامیان مستقر در کازرون را لغو کنند و پادگان نظامی را به حالت آماده باش قرار داد. سپس سران سیاسی و نظامی شهر را برای جلسه ی اضطراری به پادگان فراخواند. فردای آن روز، جلسه ای در سالن اجتماعات پادگان برگزار شده؛ که از سران سیاسی و نظامی شهر، این افراد حضور داشتند: یاور کاظم خان، شجاع نظام، نایب جرجانی، نایب شعبان علی، وکیل محمد، ایازخان شیبانی و محسن معینی و... یاور کاظم خان، پس از خوش آمدگویی به شرکت کنندگان، رو به آنان کرد و گفت: ما با سعی و کوشش فراوان، معصوم علی خان را از میان برداشتیم و خواستیم از عوامل خودمان جانشین او کنیم؛ ولی متأسفانه نشد و کسی به جای او نشسته است، که دست کمی از خودش «معصوم علی خان» ندارد. اکنون پاسگاه آب کنارو را خلع سلاح کرده و سه نفر از مأموران ما را کشته و تعدادی را هم زخمی کرده است. نظامیانی را هم که برای دستگیری فضل الله عالم، به روستای سیف آباد فرستاده بودیم دستگیر کرده و به اسارت برده است. من می خواهم، نظر شما را در این باره جویا شوم و بدانیم باید در آینده، چه کار کنیم.

شجاع نظام گفت: نظر من این است که نایب جلال خان، را با تعدادی سرباز، از نورآباد به کازرون بیاورید و از فرماندهی قوای فارس، نیروی کمکی بخواهید. پس از این که سربازان کافی جمع آوری کردید، خودتان همراه فوج سلحشور و یک گروهان از هنگ کازرون، برای سرکوب شنبه به منطقه ی الیف و بناف بروید و کار او را یک سره کنید. تمام شرکت کنندگان، این نظریه را پسندیدند؛ ولی یاور گفت: بهتر است ابتدا چند نفر به عنوان میانجی (قاصد) نزد شنبه بفرستیم؛ شاید بتوانیم به همان طریقی که معصوم علی را از میان برداشتیم، او را نیز از بین ببریم. اگر موفق نشدیم، به جنگ رو می آوریم و به منطقه ی الیف و بناف، قشون کشی می کنیم. حاضران نظر شجاع و یاور را تأیید کردند؛ ولی گفتند: این کار نباید به درازا بکشد. چون هر چه به تأخیر بیفتد، شنبه، یاغیان بیش تری دور خودش جمع می کند و این روند گسترش می یابد و باعث می شود که ما نتوانیم به آسانی بر او چیره شویم. یاور هم قبول کرد و این شعر را خواند:

سر چشمه شاید گرفتن به بیل *** چو پر شد نشاید گذاشتن به پیل

سپس پایان جلسه اعلام شد و شرکت کنندگان، جلسه را ترک کردند. ولی بین شجاع و یاور گفت وگویی کوتاهی، صورت گرفت و توافق کردند که یاور، یکی از نظامیان به نام وکیل علی رضا کدخدایی (فرزند حسین قلی) را که اهل بناف نیز است، با چند تن از تأمین گرفته های الیف (وابسته گان حکومت رضاخان) برای گفت و گو و صلح و سازش نزد شنبه بفرستد. چند روزی گذشت؛ یاور، وکیل علی رضا کدخدایی را نزد خود فرا خواند و به او دستور داد، از همین حالا به عنوان نماینده ی من، به روستای الیف برو و چند نفر از تأمین گرفته ها را به همراه خود نزد شنبه ببر و به او بگو، یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون به شما سلام می رساند و می گوید: تا این تاریخ، آن چه انجام داده اید، ما عفو و گذشت کرده ایم. بیا تا با هم صلح و سازش کنیم؛ تا خون عده ای بی گناه ریخته

نشود. شما تمام سلاح های خود و افراد، به ویژه مدد بلوردی و تفنگچی هایش را تحویل دهید و 3 نفر نظامی ما را که در اسارت دارید، آزاد کنید و تأمین جانی بگیرید. در غیر این صورت، ما ناچاریم به قوه ی قهریه، متوسل شویم و عواقب آن، به عهده ی شخص شما خواهد بود.

سپس یاور به علی رضا گفت: پس از این که شنبه را خام کردید، نزد من به شهر بیاورید. در صورتی که این مأموریت، موفقیت آمیز باشد، به شما پاداش قابل توجهی خواهیم داد و قول می دهیم، پس از این که بازنشسته شدید، شما را کدخدای روستای بناف، کنیم. علی رضا اطاعت کرد و گفت: چشم قربان، این مأموریت را به نحو احسن انجام می دهم و در این راه، کوتاهی نخواهم کرد. سپس خداحافظی کرد و عازم روستای الیف شد. او در بین راه فکر کرد که اگر شنبه را با حيله و نیرنگ، به شهر بکشاند و او را به قتل برساند، فردا که بازنشسته شود، نمی تواند در منطقه ی الیف و بناف، زندگی کند و مردم او را خواهند کشت. از سویی به دلیل خویشاوندی، شنبه را بر یاور ترجیح داد. علی رضا چون نظامی بود و قانون هم می دانست؛ آگاهی کامل داشت که، کسی که علیه حکومت پهلوی عملیات مسلحانه انجام دهد (طغیان کند) و افراد نظامی را به قتل برساند، عفو نخواهد شد. یاور به او دروغ می گوید و ناچار به این مأموریت، تن داده است؛ ولی مانند محمدحسن (زمان معصوم علی خان) اداری وظیفه نکرد.

لازم به ذکر است که به اطلاع خوانندگان محترم برسانیم که تفاوت بین علی رضا و محمدحسن این بود، که محمد حسن، فردی درون گرا و زیرک بود و در شهر سکونت داشت و رابطه ای هم با مردم منطقه ی الیف و بناف نداشت؛ ولی علی رضا، فردی پرخاش گر و راست گو بود و چون اهل بناف بود، پس از بازنشست شدن، می بایست به زادگاهش برود و در آن جا زندگی کند لذا فکر آینده او را در اجرای مأموریتش سست کرد. از سویی شنبه، از ماجرای

معصوم علی پند گرفته بود و به آسانی خام نمی شد. به هر حال، علی رضا وارد روستای ایلف شد و نزد سه نفر از تأمین گرفته ها رفت و پس از ابلاغ دستور یاور کاظم خان، همگی عازم روستای بناف شدند.

علی رضا و همراهان، پس از گذشت چند ساعت، وارد روستای بناف شدند و در منزل شنبه حضور یافتند. شنبه هم به استقبال آن ها آمد و پس از سلام و احوال پرسی با یکدیگر، روی زیراندازی نشستند. ابتدا علی رضا، این گونه سخن آغاز کرد: کلانتر! همان طوری که خود آگاهید، بنده، یک نظامی هستم و مأمورم و معذور. اکنون به عنوان قاصد یاور کاظم خان، نزد شما آمده ام.

شنبه گفت: خیلی خوش آمدید. بفرمائید.

علی رضا گفت: یاور، سلام می رساند و می گوید آن چه شما انجام داده اید، ما گذشت کردیم و حالا بیا تا با هم صلح و سازش کنیم تا خون عده ای بی گناه در این میان، ریخته نشود و تفنگ های خود و تفنگچی های اطرافت به ویژه مدد

بلوردی را تحویل بدهید و نظامیان ما را آزاد کنید و تأمین جانی بگیرید. در غیر این صورت، ما ناچاریم طبق دستور فرمانده ی کل قوای فارس، به زور متوسل شویم که عواقب آن متوجه شخص شما خواهد شد.

شنبه در جواب گفت: سلام من را به یاور برسانید و بگویید، من تأمین جانی نمی خواهم و خودم قادرم از جانم و اموالم محافظت کنم و حکومت پهلوی را هم به رسمیت نمی شناسم که با شما صلح کنم و یا تأمین جانی بگیرم و این کار را هرگز نخواهم کرد. نظامی های شما نزد من نیستند و در درگیری، کشته شده اند. علی رضا چون نمی خواست شنبه را ناراحت کند و باطناً راضی نبود که او به شهر، کشیده شود و به دست یاور به قتل برسد، سکوت اختیار کرد و دیگر در این باره چیزی نگفت. ولی یکی از تأمین گرفته ها، به شنبه گفت: ما راضی نیستیم که شما آسیب ببینید و به همین منظور هم، نزد شما آمده ایم و خواهش

می کنیم، سر عقل بیاید تا با هم نزد یاور برویم و تأمین جانی بگیریم.

شنبه گفت: اگر ما سلاحمان تحویل بدهیم، خود را تسلیم دشمن کرده ایم.

آن گاه پای افراد نظامی، به منطقه ی الیف و بناف باز خواهد شد و آن ها به هیچ کسی رحم نخواهند کرد. بنده طبق وصیت معصوم علی خان، که فرموده است، «چه من زنده باشم و چه نباشم، نگذارید منطقه به دست نظامیان و وابستگان حکومت پهلوی بیفتد.» من تا زنده ام و جان در بدن دارم، از ورود نظامیان به این منطقه، جلوگیری خواهم کرد. ای برادران! به طوری که به من گزارش داده اند، فرمانفرما و حاکم نظامی شهر، علاوه بر غارت اموال و دارایی مردم، به نوامیس آن ها نیز رحم نمی کنند. آن ها مرتکب جنایت هایی می شوند که انسان از به زبان آوردنش، خجالت می کشد. زندگی و تلاش انسان، برای حفظ آبرو است. وقتی که آبرو ریخت، دیگر انسانی وجود ندارد؛ اگر هم وجود داشته باشد، انسان نیست؛ حیوان است و بمیرد، بهتر است تا زنده باشد. ای برادران من! جنایتی که رضاخان در این مملکت مرتکب می شود، هیچ یک از پادشاهان قبل و بعد از اسلام هم، مرتکب نشده اند. به خدای احد و واحد، وقتی که شب گذشته، این حرف را شنیده ام و وصیت معصوم علی خان به یادم آمده، تا صبح گریه کردم و خوابم نبرد. ای برادران! خواهش من از شما این است، حالا که در مبارزه با قشون پهلوی، با ما همکاری نمی کنید، لااقل با دشمن هم همکاری نکنید و بگذارید تا مبارزه کنیم که مبارزه با ظالم، یک وظیفه ی دینی است و من تا زنده ام، نمی گذارم، نظامیان به منطقه ی الیف و بناف، دست پیدا کنند. ای برادران، همان طور که خود آگاهید، در منطقه ای که قلمرو من است، مردم آزاد زندگی می کنند و آن چه به دست می آورند، مال خودشان است و کسی نمی تواند به مال و ناموسشان تعرض کند. آن گاه که تمام مناطق به دست نظامیان و وابستگان حکومت بیفتد، مردم اختیار مال و ناموس شان را ندارند.

وقتی که علی رضا و هیئت همراه او، سخنان شنبه را شنیدند، از خجالت، سرشان را پایین انداختند و سکوت کردند و پس از صرف نهار، خداحافظی کردند و رفتند. علی رضا، پس از برگشتن به کازرون، بلافاصله به پادگان رفت و خود را به یاور کاظم خان معرفی کرد و همه چیز را به اطلاع او رساند. یاور، پس از دریافت گزارش، به تدارک قشون پرداخت. ابتدا پیکی به نورآباد فرستاد و نایب جلال خان را با عده ای سرباز از نورآباد به کازرون فراخواند و تمام نظامیان منطقه را به حالت آماده باش درآورد و مرخصی آنان را تا اطلاع ثانوی، لغو کرده سپس به تمام پاسگاه ها و افراد نظامی در حوزه ی استحفاظی منطقه ی کازرون، دستور داد، مردم منطقه ی الیف و بناف که به شهر یا روستای هم جوار برای خرید مایحتاج زندگی خود می روند، مانند قبل، باید مجوز قانونی داشته باشند. (1) در غیر این صورت، یاغی محسوب می شوند و شما موظفید، برابر قانون با آنان رفتار کنید. اما یاور کاظم خان، با شجاع نظام وتی چند از سران کازرون برای چگونگی دستگیری شنبه به مشورت پرداختند و در پایان مقرر شد که بدون فوت وقت، با آمدن نایب جلال خان به کازرون، یاور و شجاع، هر دو، همراه با فوج سلحشور و یک گروهان از هنگ کازرون، با تمام تجهیزات و ادوات نظامی برای سرکوبی شنبه عازم منطقه ی الیف و بناف شوند. چند روز گذشت، نایب جلال خان با عده ای سرباز از نورآباد به کازرون آمد و یاور کاظم خان او را جانشین خود کرد و خود همراه شجاع نظام با یک فوج نظامی و یک گروهان از هنگ کازرون، شامل سوار نظام و توپ خانه و پیاده نظام و 2 دستگاه زره پوش برای سرکوب مبارزان، عازم منطقه ی بناف شد. هنگامی که قشون از کازرون، خارج و عازم منطقه ی الیف و بناف شد، مخالفان حکومت پهلوی در شهر به وسیله ی قاصدی، حرکت آن ها را به اطلاع شنبه رساندند.

ص: 147

1- - منظور، همان تأمین جانی است.

شنبه بلافاصله به تدارک نیرو پرداخت. او برای جمع آوری تفنگچی های بیش تر، قاصدی به منطقه ی تحت قلمرو خود، یعنی ایف و پیرمهلت و خُنگ سبز فرستاد. به طوری که عبدا... فرزند کدخدا علی باز گفته است:

تفنگچی هزار و قطار دورو *** یکی جنگ افتاده به کوه بنو

ناگفته نماند، در خود روستای بناف، قهرمانان مبارزی بودند که در میدان جنگ، هریک از آن ها با 20 نظامی، برابری می کردند. این مبارزان عبارت بودند از: شنبه و غلام علی فرزندان - غلام حسین، علی ویس فرزند رستم - نامدار، فرزند رمضان - شاه ویس، فرزند رمضان - خسرو فرزند رستم - رضا فرزند حیدر - علی پناه و غلام علی، فرزندان رمضان - محمدخان، فرزند نبی - برات، فرزند الله کرم و رضا فرزند خداکرم و... پس از یک روز، تعدادی تفنگچی از روستای پیرمهلت و اطراف آن، برای مبارزه با قشون پهلوی، وارد روستای بناف شدند.

به طوری که از گذشتگان نقل شده است، اسامی برخی از آنان بدین شرح است: شهریار جبری، شهسوار جبری، ملاعباس و صفر، فرزندان حسین کربلایی جعفر، حسین علی شهریاری، احمد فرزند فتح الله، خداکرم و محمدعلی و گرگعلی فرزندان حاجی، فریدون، فرزند جمال و تعداد دیگری که اسامی آنان مشخص نیست.

اما شنبه، برای سازماندهی و مبارزه با قشون پهلوی، تمام مبارزان را به مسجد ملاعلی (واویلا) فرا خواند. لحظه ها سپری شد و تعداد زیادی تفنگچی، در داخل و بیرون مسجد تجمع کردند.

با ورود شنبه به جمع تفنگچی ها، آن ها با ذکر صلوات بر حضرت محمد(ص) از او استقبال کردند. شنبه، ابتدا پس از خوش آمدگویی به حاضران، رو به آنان کرد و گفت: همه ی ما در این مکان مقدس گرد هم آمده ایم تا طبق یک وظیفه، از

حمله‌ی قشون ظالم، به منطقه مان جلوگیری کنیم. اکنون مجال گفتن نیست. همه‌ی شما خوب می‌دانید، حکومتی که روحانیون آن را تأیید نمی‌کنند، مشروعیت قانونی ندارد. ای برادران من، مأموران حکومت پهلوی، اکنون در شهر کازرون و اطراف آن دست به جنایاتی می‌زنند که زبان از گفتن آن، شرم دارد. این مأموران، اموال مردم را غارت می‌کنند و به هیچ کس رحم نمی‌کنند، حتی به زنان و دختران.

این بنده‌ی حقیر، بر خود واجب می‌دانم که تا آخرین قطره‌ی خون، در برابر قشون پهلوی مقاومت کنم و تا سرحد مرگ، تسلیم نخواهم شد. والسلام

تمام مبارزان حاضر، با ذکر صلوات بر حضرت محمد و آلش مبارزه با حکومت پهلوی را وظیفه‌ی شرعی و دینی خود دانستند و آن را تأیید کردند و آمادگی خود را برای مبارزه اعلام کردند. شنبه پس از پایان سخنرانی، ابتدا برادر خود، غلام علی را فرمانده مبارزان کرد و سپس آن‌ها را به پنج قسمت تقسیم و فرمانده و حوزه‌ی دفاعی هر قسمت را بدین شرح مشخص کرد.

1- جناح چپ «کوه هاشمی»: فرمانده‌ی دسته، خسرو فرزند رستم، تعداد تفنگچی‌ها حدود 40 نفر.

2- جناح میانی «امامزاده یعقوب»: فرمانده‌ی دسته، علی ویس فرزند رستم، تعداد تفنگچی‌ها، حدود 50 نفر.

3- جناح راست «کوه طیب»: فرمانده‌ی دسته، رضا فرزند خداکرم و تعداد تفنگچی‌ها، حدود 30 نفر.

4- تپه‌های شمال غربی روستا: مدد بلوردی با تفنگچی‌هایش، حدود 30 نفر.

5- محل پشتیبانی، مسجد ملاعلی (واویلا): فرمانده‌ی پشتیبانی و تدارکات، نامدار فرزند رمضان.

شنبه رو به مبارزان کرد و گفت: بروید در محلی که به شما واگذار شده، پس از بررسی عوارض زمین سنگر و موانع دفاعی ایجاد کنید و بعد از اتمام کار، به خانه ی خودتان برگردید و به صورت آماد باش بمانید و منتظر باشید تا قشون دشمن بیاید.

زمانی که قشون، وارد دشت کمارج شد، به شما اطلاع خواهیم داد تا در سنگرهای خود، مستقر شوید و از ورود قشون پهلوی به داخل روستا، جلوگیری کنید و نگذارید یک نفر از نظامیان از دره، عبور کنند. ترس و وحشت، به خود راه ندهید که پیروزی از آن ماست، انشاءالله.

شنبه، سپس به رضا فرزند حیدر دستور داد که به اتفاق 4 نفر از مبارزان، در تپه های مشرف به دشت کمارج مستقر شوند و با دوربین، تمام منطقه را بررسی کنند و گفت: هشیار باشید که مبادا غافلگیر شویم. هنگامی که قشون، وارد منطقه ی کمارج شد، بلافاصله به ما اطلاع دهید. شنبه روز بعد، از تک تک سنگرها و مانعی که مبارزان ایجاد کرده بودند، بازدید کرد و دستورات لازم را صادر کرد. بدین ترتیب، تمام تفنگچیان، برای مبارزه با قشون پهلوی، ساماندهی شدند. همان گونه که بیان شد، قراول ها یا همان دیدبان هایی که در تپه ی مشرف به کمارج، مشغول ادای وظیفه بودند، با دوربین، گرد و خاکی را مشاهده کردند و کم کم مشخص شد که مربوط به قشون پهلوی است که در دشت کمارج، به طرف بناف در حرکتند. دو نفر از این قراولان، بلافاصله به شنبه گزارش دادند و او بدون فوت وقت، تمام تفنگچیان را که از قبل ساماندهی کرده بود، فرا خواند و سپس در محل مد نظر سنگرها را مستقر و به آنان اعلام کرد که در وهله ی اول، سواره نظام را هدف حمله قرار دهید تا از بین بروند و سعی کنید بی هدف، تیراندازی نکنید تا فشنگ هایتان تمام نشود. ثانیاً همین که خواستند از دره، عبور کنند و وارد روستا شوند، امانشان ندهید و به آن ها حمله کنید. سعی

کنید. ابتدا نظامیان کادر را هدف حمله قرار دهید، تا مجبور نشوید، سرباز را به قتل نرسانید. سوم نگذارید، ارتباط بین شما و دیگر قسمت ها، قطع شود. عده ای را هم مأمور کردم تا بین قسمت پشتیبانی و سنگرها، ارتباط برقرار کنند. ساعت ها سپری و کم کم قشون پهلوی نمایان شد. این قشون، که شامل دو دستگاه زره پوش، یک فوج پیاده و یک گروهان سواره نظام و توپ خانه بود، در غرب امام زاده یعقوب مستقر شد و یاور کاظم خان، دستورداد تا توپ ها را از اسب ها پیاده و آنان را آماده کنند. شنبه، وقتی این صحنه را از دور دید، دانست که یاور، قصد دارد روستا را به توپ ببندد. فوراً دستور داد، زنان و کودکان و سالخوردهگان از روستا بیرون بروند و در غارها و دره ها مستقر شوند. مردان کماکان بمانند و از روستا، در برابر هجوم قشون پهلوی، دفاع کنند. زنان و دختران، کودکان و سالخوردهگان، وحشت زده و با پای پیاده، روستا را ترک کردند. هنوز روستا کاملاً تخلیه نشده بود که به دستور یاور کاظم خان، به مدت چند ساعت، آن را گلوله باران کردند. تعداد زیادی از خانه ها، با گلوله های ده پوندی توپ های شنیدر و مترولیوز از بین رفت و عده ای از افراد، مجروح شدند. خسارت زیادی به اهالی وارد شد، از جمله: از بین رفتن احشام و اموال مردم.

در همین گیرودار، چند گلوله ی توپ، به صحن امام زاده یعقوب اصابت کرد. علی ویس و تفنگچی هایش که در امام زاده، مستقر بودند، عرصه را بر خود تنگ دیدند؛ به پشت دیوار روستا، عقب نشینی و در آن جا سنگر ایجاد کردند و آماده ی دفاع شدند.

شنبه، وقتی دید تمام حمله ی قشون، متوجه جناح میانی است، دانست که یاور و شجاع، قصد دارند، تمام توان خود را به کار گیرند تا امام زاده را تصرف کنند؛ از آن جا که هوا سرد بود و امام زاده، دارای تعدادی اتاق بود و در اطراف آن نیز غار طبیعی وجود داشت، جای مناسبی بود که می توانستند در برابر حمله ی بی امان

مبارزان مقاومت کنند. با عقب نشینی علی ویس، شنبه دستور داد تا تفنگچی های بیش تری به کمک او بروند. از سوی دیگر، فوج پیاده با پشتیبانی توپ خانه و زره پوش، وارد امام زاده شدند و آن جا را تصرف کردند و مستقر شدند.

غلام علی که این صحنه را دید، داد مردانگی سر داد و گفت: یاالله، معطل چه اید؟ به سوی قشون حمله ور شوید و نگذارید از دره و امامزاده عبور کنند. ناگهان از سه جناح، به سوی قشون آتش گشودند و نظامیان در جای خود زمین گیر شدند. آن ها هرچه کوشیدند، نتوانستند از دره و امام زاده عبور کنند و وارد روستا شوند. ساعت ها بدین منوال گذشت؛ یاور و شجاع که فرماندهی قشون را عهده دار بودند و برای سرکوب شنبه و غارت روستا آمده بودند، وقتی دیدند نمی توانند کاری بکنند و با این شرایط، عقب نشینی باعث سرزنش آن ها می شود، به ناچار به تمام نظامیان، اعم از پیاده و سواره دستور دادند به روستا یورش ببرند. چون توپ خانه، ساعت ها روستا را بمباران کرده بود، گرد و خاک و بوی باروت، همه جا را فرا گرفته بود، آن ها فکر می کردند که مردم روستا، همه از بین رفته اند و کسی زنده نیست و این ها که مقاومت می کنند، چند نفر بیش نیستند. پی درپی، به سوی روستا یورش می بردند در این یورش، چهار نفر از سواره نظام از دره عبور کردند که بلافاصله به دست مبارزان جناح میانی، به فرماندهی علی ویس به قتل رسیدند.

تعداد دیگری از پیاده ها که قصد داشتند از طریق امام زاده، وارد روستا شوند، بر اثر اصابت گلوله ی مبارزان مجروح شدند و مهاجمان به داخل امام زاده و آن سوی دره، عقب نشینی کردند. لذا تمام مبارزان رگ غیرتشان به جوش آمد و مردانگی از خود نشان دادند و با پافشاری زیاد، نگذاشتند، نظامیان وارد روستا شوند و آن ها را خارج از روستا، زمین گیر کردند.

یاور کاظم خان و شجاع نظام، ابتدا فشار آوردند و تمام توان خود را به کار

گرفتند، تا امام زاده را تصرف کردند و مقر خود قرار دادند و به نظامیان اعلام کردند تا روستا را تصرف و یاغیان را دستگیر و خلع سلاح نکنید، این جا را ترک نخواهیم کرد. آن ها سخت در اشتباه بودند. نیروی فراوان خود را می دیدند، ولی غیرت و شجاعت مبارزان را دست کم گرفته بودند. در گرما گرم جنگ و تبادل آتش بین مبارزان و نظامیان، برات فرزند الله کرم در جناح چپ با دوربین، وکیل علی رضا کدخدایی، فرزند حسین قلی که اهل بناف و نظامی بود را دید و او را شناخت. بلافاصله به سوی تیراندازی کرد و در این میان هنگام گلوله به پایش اصابت کرد و او را به شدت مجروح ساخت. خورشید، کم کم رو به غرب سرازیر شد و شب فرا رسید. دو طرف کماکان سراسر شب را به سوی یکدیگر، تیراندازی می کردند. یاورکاظم خان و شجاع نظام تا صبح چندین بار کوشیدند که جسد چهار نفر نظامی کشته شده را که در دره، افتاده بودند، به قشون برگردانند، ولی موفق نشدند و آن شب زمستانی را به سختی به صبح رسانیدند.

صبح روز بعد، هنگامی که خورشید کم کم از پشت کوه های شرقی چهره ی خود را نمایان می کرد و بالا می آمد، تا به روستا گرمی و شادابی و طراوت ببخشد، فرمانده ی قشون، به نظامیان فوج پیاده و پشت سر آن ها گروهان سواره نظام، دستور داد به سوی روستا یورش ببرند. هنگامی که دسته ی اول و دوم فوج پیاده خواستند از امام زاده و دره، عبور کنند، خسرو فرزند رستم، از جناح میانی آن ها را به گلوله بست که در این میان، سه نفر از نظامیان در دم جان باختند و تعدادی دیگر، مجروح شدند. مبارزان، هنگامی که دیدند، قشون پهلوی، دست بردار نیست، تصمیم گرفتند، از طریق دره و امام زاده، روستا را تصرف کنند. از سه جناح، آن ها را هدف حمله قرار دادند و آن قدر روی قشون، آتش گشودند که آن ها را زمین گیر کردند. نظامیان هرچه کوشش کردند، نتوانستند به سوی روستا پیش روی کنند و حالت دفاعی به خود گرفتند. با خاموش شدن

آتش نظامیان، مبارزان هم بنا به دستور شنبه، تیراندازی را متوقف کردند. شنبه از بالای کوه زینک، صدا زد و گفت: آهای کاظم؛ همان طوری که نگذاشتم از دره، عبور کنی و وارد روستا شوی از راهی که آمده ای برگرد. و اگر تا دو ساعت دیگر، این جا را ترک نکنی، همه ی شما را خواهم کشت.

یاور با صدای بلند در جواب به شنبه گفت: تا تسلیم نشوی، من این جا را ترک نخواهم کرد. شنبه، دوباره حرف قبلی را تکرار کرد و ادامه داد و گفت: نشانی اش این است که تا لحظه ی دیگر، سرقلیان شما را خواهم زد. باید بگویم که یاور و شجاع، آن قدر مغرور بودند که آشکارا در صحن امام زاده، قلیان می کشیدند. هنوز لحظه ای نگذشته بود که دست یاور از قلیان جدا شد و گلوله ی تفنگ شنبه، به سر قلیان اصابت کرد و هر تکه ی آن، به جایی پرتاب شد.

وقتی که گلوله به سر قلیان برخورد کرد، هر دوی آن ها (یاور و شجاع) از ترس نزدیک بود، سگته کنند. به صورت سینه خیز، خود را به سوراخی که در نزدیکی آن جا بود، رساندند و خود را پنهان کردند. تا چند دقیقه، مات و مبهوت بودند و بعد که به حال خود آمدند، به تکاپو افتادند که چه کار کنند. یاور، با صدای لرزان به شجاع گفت: این تیراندازی که من از شنبه دیدم، او می تواند به مدت دو ساعتی که خودش گفته، ما را نابود کند. تا کشته نشده ایم، زود باش تا این جا را ترک کنیم. یاور کاظم خان از ترس به تمام نظامیان قشون دستور داد تا چادرها را جمع آوری کنند و مجروحان را بر دارند و به طرف کمارج برگردند. به این ترتیب، یاور و شجاع که در ابتدا آن قدر مغرور بودند و با یک قشون آمده بودند، که منطقه الیف و بناف را تصرف کنند و مبارزان را خلع سلاح و نابود کنند، بدون هیچ موفقیتی، با دادن کشته و زخمی و خسارت فراوان، از صحنه ی نبرد گریختند و با سرافکنگی وارد کازرون شدند.

بخش 4: حمله ی شبانه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن

باید به شما خوانندگان عزیز یادآوری کنم که یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون برای به زانو در آوردن مبارزان منطقه ی الیف و بناف و... به گروهان ها و پاسگاه های منطقه ابلاغ کرد که مردم این مناطق، برای رفت و آمد به نقاط دیگر، باید دارای مجوز باشند. در غیر این صورت، یاغی تلقی شده و برابر قانون با آن ها رفتار خواهد شد. یاورکاظم خان، فکر می کرد با این فشارها، می تواند اراده ی آهنین مردم را ضعیف و آنان را وادار به تسلیم کند. در منطقه ی الیف و بناف، تعداد انگشت شماری تأمین گرفته، وجود داشت که با حکومت همکاری می کردند. بقیه ی مردم که حاضر نبودند، تأمین بگیرند و با حکومت همکاری کنند، در برابر این فشارها و تحریم ها مقاومت می کردند. شبانه به صورت قاچاق وارد شهر یا منطقه ی مجاور می شدند و مایحتاج خود را تأمین می کردند. پس از شکست یاور از شبانه، کلاتر و قهرمان منطقه ی الیف و بناف و مردم برای تأمین اقلام ضروری خود قافله ای به راه انداختند و شبانه، وارد کنار تخته شدند.

آن ها هر چه نیاز داشتند، خریداری کردند. ولی فرمانده ی گروهان کنار تخته، خبردار شد و راه خروج قافله را شناسایی کرد و به جایگاه ایست و بازرسی کنار تخته، سر راه بوشهر - شیراز، دستور داد، در راه آنان کمین و آن ها را دستگیر کنند. شب بود و هوا کاملاً تاریک شده بود.

خسرو فرزند رستم که مسئولیت حفاظت از قافله را به عهده داشت، از راهی که تا حدودی بی راهه بود، در پیشاپیش قافله حرکت می کرد؛ غافل از این که نظامیان محل عبور آن ها را شناسایی و در راهشان کمین کرده اند. خسرو همین که به کمین گاه نزدیک شد، به دست نظامیان هدف حمله قرار گرفت و به قتل رسید. بقیه ی افراد هم با تلاش فراوان، قافله را رها کردند و جان خود را از این مهلکه

نجات دادند. نظامیان، قافله را به نفع خود مصادره کردند اعضای قافله، بلافاصله این اتفاق را به اطلاع شنبه رساندند. او تعداد 15 نفر تفنگچی را نزد خود فرا خواند و بدون فوت وقت، عازم کنار تخته شد. آنان وقتی که وارد کنار تخته شدند، به سراغ پست ایست و بازرسی رفتند. ابتدا با دوربین، پست بازرسی را از دور مشاهده و سپس صبر کردند تا شب فرا رسید. شنبه، ابتدا خود را تا نزدیک مقر نظامیان رساند. چون گلوله به پیشانی خسرو، اصابت کرده بود، او خواست همان طور، انتقام بگیرد.

شنبه با اولین شلیک، گلوله ای در پیشانی فرمانده ی پست ایست و بازرسی زد و او را به قتل رساند. و بقیه تفنگچی هایش، به سوی مقر نظامیان حمله کردند. در این حمله، سه نفر از آن ها به قتل رسیدند و تعدادی هم مجروح شدند. بقیه هم که سالم ماندند، نتوانستند عکس العملی از خود نشان بدهند و ناچار، پا به فرار گذاشتند. شنبه هم پس از تصرف مقر نظامیان، به بناف برگشت.

بخش 5: آغاز کشف حجاب و اوضاع نابسامان منطقه ی کازرون

در 17 دی ماه 1314 رضاخان بنا به دستور ارباب هایش (کشورهای غربی) در دانشگاه تهران، اعلام کرد که زنان و دختران، باید بدون چادر و روسری و روبند در انظار عمومی ظاهر شوند و رفت و آمد کنند و اسمش را هم گذاشت، کشف حجاب و آن را به صورت قانون درآورد. آن گاه فرماندهان نظامی سراسر کشور را موظف به اجرای آن کرد. یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون هم به تمام رؤسای پاسگاه ها و پست های ایست و بازرسی ابلاغ و آن ها را موظف به اجرای این قانون کرد. یاور کاظم خان، وکیل شاه حیدر را با یک دسته سرباز مأمور کرد تا چادر و روسری و روبند را از سر زنان و دختران بیرون آورند.

مردم این قانون غیراسلامی را کفرآمیز و بزرگ‌ترین توهین به خود تلقی و اعلام کردند که ما به حکم کفار، گردن نمی‌نهم. حضرت حاج شیخ عبدالطیف بحرانی، (بهجت‌العلما) از بزرگ‌ترین علمای شهر، در مسجد شیخ، مردم را موعظه کرد و از زنان و دختران، خواست که حجاب را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار دهند و در برابر این قانون ظالمانه بایستند و از مأموران حکومت رضاخان، هیچ هراسی نداشته باشند و همواره حضرت فاطمه زهرا و زینب کبری (سلام الله علیها) را الگوی خود قرار دهند و برای کوتاه شدن دست مأموران و عاملان حکومت رضاخان، دعا کنند. زنان و دختران، در محله‌های شهر، هسته‌ی مقاومت تشکیل دادند و در برابر قانون ظالمانه‌ی رضاخانی به مبارزه برخاستند. همه روزه، درگیری بین عمال حکومتی و زنان و دختران و دیگر اقشار مردم در کوچه و پس‌کوچه‌های شهر رخ می‌داد. زنان و دختران با سنگ و چوب به مأموران حمله ور می‌شدند و نمی‌گذاشتند روسری و چادر از سر آنان برداشته شود. مردم در بسیاری از شب‌ها، در مساجد و تکایا جلسه‌ی دعا تشکیل می‌دادند و برای کوتاه شدن دست مأموران حکومت، دعا می‌کردند و از خداوند می‌خواستند، هر چه زودتر رضاخان را سرنگون کند. فرمانده‌ی نظامی و فرمانفرمای کازرون، در روزهای تاسوعا و عاشورا، حرمت امام حسین (ع) را نگه‌نداشتند و مأموران کشف حجاب را چندین برابر کردند و به جان مردم بیچاره و ستم‌دیده انداختند. هنگام عزاداری سالار شهیدان، بر سر زنان و دختران ریختند و چادر و روسری آنان را بیرون آوردند؛ در این میان، درگیری شدیدی بین مأموران و مردم روی داد که عده‌ی زیادی بر اثر ضرب و شتم و پرتاب سنگ و چوب مردم، مجروح شدند. این درگیری‌ها کماکان در تمام شبانه‌روز روزهای تاسوعا و عاشورا ادامه داشت. در همین گیر و دار، عده‌ای از زنان و دخترانی که تعقیب می‌شدند، به بقعه‌ی شیخ امین‌الدین پناه بردند. شاه حیدر، مأمور کشف حجاب کازرون، همراه با یک دسته سرباز، برای دستگیری و بیرون آوردن

حجاب آن ها، به سوی شیخ امین الدین تاخت. در چند متری این بقعه، پای اسب او در گودالی فرورفت و او را نقش بر زمین ساخت. اسب فوراً تلف شد و دست و پای شاه حیدر هم شکست. شاه حیدر، پس از این اتفاق، دیگر کمر راست نکرد تا از دنیا رفت. مردم منطقه ی کازرون، این اتفاق را نشان قدرت الهی دانستند و اعلام کردند که دعاهایشان مستجاب شده است و در وصف شاه حیدر، این شعر را می خواندند:

«شاه حیدر شاهی نکرد *** با اسب شاه بازی نکرد»

در روستاها، زنان و دختران از ترس مأموران، برای حفظ آبروی خود، حتی اگر بیمار هم می شدند، به شهر مسافرت نمی کردند. بازار شهر بسیار خلوت شده بود. زیرا زنان و دختران که نیمی از جمعیت را تشکیل می دادند، در معابر عمومی به ندرت ظاهر می شدند. علاوه بر قانون ظالمانه ی کشف حجاب، قانون مالیاتی هم دست کمی از آن نداشت. عوارضی که حاکم نظامی و فرمانفرمای شهر برای مردم بیچاره، وضع کرده بودند، حدود مرزی نمی شناخت. سالیانه چندین بار به عناوین مختلف از اقشار مردم، خصوصاً طبقه ی آسیب پذیر جامعه، عوارض می گرفتند و هرکس که توان دادن مالیات را نداشت، او را به زندان می انداختند و شکنجه می کردند تا خانواده یا فامیل هایش عوارض را تهیه کنند. نظامیان و عمال حکومتی، در ورودی شهر، پست ایست و بازرسی دایر کرده بودند و هر کس وارد شهر می شد، مؤظف بود، عوارض بدهد. اگر نداشت، اموال او را غارت می کردند. اگر چیزی نداشت او را برهنه می کردند و در سرما یا گرما می بستند و شلاق می زدند تا کسی پیدا شود و به جایش عوارضی بدهد. اگر کسی پیدا نمی شد، مدت ها او را نگه می داشتند و از او بیگاری می کشیدند. اگر کسی زن یا دختر زیبایی داشت، از ترس فرمانفرما و فرمانده ی نظامی شهر، او را در پستوهای خانه پنهان می کرد.

در شهر، رعب و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. به طوری که عده ای از مردم، شبانه زنان و دختران خود را برمی داشتند و به طرف شیراز یا روستاهای همجوار فرار می کردند. مأموران حکومت پهلوی، چنان بر مردم ستم روا می داشتند، که بعضی از آن ها به ستوه آمده و کارد به استخوانشان رسیده بود. ناچار دست به سلاح می شدند و علیه مأموران به مبارزه ی مسلحانه می پرداختند. که نمونه ی آن فضل الله فرزند عالم بود. او چارپادار بود و مال التجاره بازرگانان را از بوشهر به کازرون و بالعکس حمل می کرد و کرایه ی آن را می گرفت. مأموران پاسگاه های بین راهی، قدم به قدم از او باج می گرفتند. وقتی که به مقصد می رسید، دیگر برایش چیزی باقی نمانده بود. فضل الله عالم برای حمایت، نزد فرمانفرما و حاکم نظامی کازرون رفت. آن ها نیز از او باج خواستند. وی از روی ناچاری، چارپایان را فروخت و تعدادی سلاح و فشنگ خریداری کرد و علیه ی مأموران حکومت، در کازرون به مبارزه برخاست. سرانجام او را با حيله و نیرنگ دستگیر و به جرم مبارزه با قشون حکومتی، تیرباران کردند. اگر بخواهیم تمام جنایت های که مأموران حکومت رضاخان را در کازرون بنویسیم، باید چندین کتاب نوشته شود. لذا ناچاریم از آن بگذریم و اما در بعضی از پاسگاه های منطقه، مانند پاسگاه شاهپور که نزدیک شهر بود، قوانین ظالمانه ی حکومت اجرا می شد. ولی در پاسگاه های دورتر، مأموران، قدرت کم تری داشتند.

در بسیاری از روستاها، کدخداها و خوانین وابسته به حکومت و فرمانده ی پاسگاه، دست در دست یکدیگر می گذاشتند و مردم بیچاره را چپاول می کردند و خون آن ها را می مکیدند. مأموران حکومت و وابستگان آن ها، دست به جنایت هایی می زدند که قلم یارای نوشتن آن را ندارد. زمین ها، باغ ها، چراه گاه و مراکز دادوستد، در دست تعدادی سرمایه دار و خان و کدخدای وابسته به حکومت بود و بقیه ی مردم، باید نوکری آنان را می کردند.

اگر خان یا کدخدایی با حکومت، همکاری نمی کرد، یاغی محسوب می شد و او را از میان برمی داشتند. (مانند معصوم علی خان) مردم بیچاره، حتی اختیار زنان و دختران و فرزندان خود را نداشتند. در جامعه، قانون و مقرراتی وجود نداشت. فرمانفرما و حاکم نظامی با همکاری کدخداها و خوانین وابسته به حکومت، هر کاری می خواستند، بر سر مردم بیچاره می آوردند. رعب و وحشت و خفقان، همه جا را فرا گرفته بود. کسی قدرت نفس کشیدن نداشت. در این فضای خفقان آور، عده ای به ستوه می آمدند و دست به سلاح می شدند و علیه نظامیان به مبارزه بر می خواستند و در نهایت به عناوین مختلف از بین می رفتند. حکومت رضاخان، توانایی تصرف روستاهای منطقه ی الیف و بناف و بعضی از روستاها و عشایر کوهمره ی و عده ای از عشایر طایفه ی فارسیمدان به ویژه عشایر تیره ی دغانلو را نداشت. مردم آن سامان، طبق قانون حکومت پهلوی، یاغی محسوب می شدند.

هنگام مسافرت خارج از منطقه ی خود، مأموران پست های ایست و بازرسی، در ورودی شهر از آن ها مجوز می خواستند. به جز تعداد انگشت شماری که تأمین جانی گرفته بودند، و با مأموران حکومت، همکاری می کردند، بقیه ی مردم، مجوز نداشتند و اگر به شهر، مسافرت می کردند مأموران حکومت آن ها را دستگیر و زندانی می کردند. مردم، شبانه به صورت قاچاق، برای تأمین اقلام ضروری خود وارد شهر می شدند یا با طی مسافت های طولانی، نیازهای خود را در منطقه های دور دست، مانند دشتستان تهیه می کردند. مردم تیره دغانلو در منطقه ی سکونت خود (دوسوی رودخانه ی دالکی یا شور) که از جور و ظلم و ستم عاملان حکومت پهلوی، به ستوه آمده بودند، دست به شورش زدند و به پاسگاه های منطقه، حمله کردند و راه های مواصلاتی شیراز- بوشهر را ناامن کردند. گاه و بی گاه کاروان های نظامی را مورد هدف قرار می دادند. که این امر باعث شد، آن ها نیز متهم شوند که با یاغیان و شورشیان منطقه ی الیف و بناف،

همکاری می کنند و مورد تعقیب حکومت قرار گیرند. بنا به دستور فرمانده ی نظامی کازرون، مردم تیره ی دوغانلو نیز تحریم و دادوستد با آن ها نیز ممنوع شد.

مردم تیره ی دوغانلو هم مانند دیگر شورشیان، برای ورود به شهرها، بایستی مجوز داشته باشند؛ در غیر این صورت، دستگیر و زندانی می شدند. در این میان، دو تن از سران مبارزان تیره ی دوغانلو، به نام های یونس علی حسنی (فرزند یوسف) و حسن حسنی (فرزند علی اکبر) که برای رفتن به دشتستان از منطقه خارج شدند، عاملان حکومت رضاخان آن ها را شناسایی و سپس نظامیان، آن ها را دستگیر کردند. این دو نفر، پس از دستگیری به هنگ کازرون منتقل و سپس با احتیاط کامل، طبق دستور یاور کاظم خان، تحویل مرکز آموزش نظامی سک نیلی (seknile) در منطقه ی سینه سفید دشت ارژن- شیراز شدند. آن گاه طبق فرمان نظامی فرمانده ی کل قوای فارس، در سپیده دم 15 اسفند 1314 به جرم مبارزه با قشون رضاخان، تیرباران شدند.

بخش 6 : پایان مبارزات شنبه

و اما همان روزی که شنبه از منطقه ی کنار تخته به بناف برگشت، فردی خود را میرزا حسن دشتکی (فرزند میرزا قلم) و اهل و ساکن کازرون معرفی کرد و به دیدارش آمد و به او گفت: من از طرف مخالفان حکومت پهلوی، نزد شما آمده ام؛ آن ها شما را دعوت کرده اند، در جلسه ای که به منظور مبارزه با قشون پهلوی در محله ی علیای کازرون، تشکیل خواهد شد، شرکت کنید. او اوضاع نابسامان کازرون و مبارزه ی مردم علیه کشف حجاب را به اطلاع شنبه رساند.

شنبه در جواب گفت: با توجه به این که دول کفار، به رضاخان مأموریت داده است تا فرهنگ آن ها را در کشور اسلامی مان پیاده کند و بی حجابی و بی بندباری

و فساد اخلاقی را رواج دهد و جوانان ما را به فساد و تباهی بکشد، بنابراین وظیفه ی ملی و دینی ما مسلمانان ایجاب می کند که جلو این ظلم ها بایستیم و با آن ها مبارزه کنیم. من بارها اعلام کرده ام که حضرت فاطمه ی زهرا(س) و زینب کبری(س) تنها الگوی زنان ما مسلمانانند.

اگر کسی الگوی دیگری ارائه دهد، مسلمان نیست و باید با او مبارزه کرد. ما مردم منطقه ی ایف و بناف و عده ای از عشایر که با ما همکاری می کنند، همچون سابق با مأموران رضاخان مبارزه خواهیم کرد. شنبه فکر نمی کرد، که شاید حيله ای در کار باشد. از روی صداقتی که داشت، دعوت آن ها را پذیرفت. فردای آن شب، با برادرش غلام علی، همراه قاصد از بی راهه وارد کازرون شد. شنبه و غلام علی، پس از ورود به شهر به دست نظامیان دستگیر و تحویل هنگ نظامی کازرون شدند. چگونگی دستگیری آن ها نامشخص است؛ ولی در دستگیری آن ها تأمین گرفته های محلی، دخیل بوده اند و هنوز نامشخص است که آیا جلسه ای در کار بوده یا خیر؟ و اگر در کار بوده است، آن ها قبل از جلسه، دستگیر شده اند یا بعد از آن. به هر حال، شنبه فرمانده ی مبارزان به همراه برادرش غلام علی به دست نظامیان در شهر، دستگیر و تحویل هنگ کازرون شدند.

یاور کاظم خان، شنبه و غلام علی را بازداشت کرد و نیروهای امنیتی آن جا را چند برابر کرد. یک روز بعد، گزارش دستگیری آن ها را با پیکی به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساند و منتظر جواب ماند، به تمام نظامیان منطقه ی کازرون هم دستور آماده باش داد و مرخصی آن ها را تا اطلاع ثانوی، لغو کرد و از سویی فرمانده ی قوای فارس، حکم تیرباران شنبه و غلام علی را به فرمانده ی مرکز آموزش نظامی سک نیلی، در منطقه ی سینه سفید ابلاغ کرد. یاور کاظم خان، قبل از این که دستگیری شنبه را به اطلاع فرمانده ی قوای فارس برساند، در بازداشتگاه با او ملاقات کرد و گفت: شنبه، شنیده ام یک اسب زیبا و گران قیمت

دارید؛ اگر آن را به ما هدیه بدهید و تمام سلاح ها و تفنگچی هایت را تحویل بدهید و تعهد دهید که با ما همکاری کنید، خود و برادرت، از مرگ حتمی، نجات خواهید یافت.

شنبه در جواب به یاور گفت: اولاً: هرکس، هرچی دارد، مال خودش است و به کسی هم ربطی ندارد و شما هم چیزهایی بهتر و زیباتر از اسب من دارید. ثانیاً من نمی توانم هیچ یک از خواسته های شما را بپذیرم؛ زیرا مرگ را بر ننگ ترجیح می دهم. بعد از یک هفته، فرمانده ی قوای فارس با پیکی به یاور کاظم خان ابلاغ کرد که شنبه و برادش را در مرکز آموزش نظامی سک نیلی، در منطقه ی سینه سفید، تحویل نظامیان ما بدهید و مراقب باشید، فرار نکنند. یاور چند روز قبل از این که شنبه و غلام علی را به شیراز منتقل کنید، دستور داد، مسیر راه کازرون به شیراز را از وجود مخالفان حکومت و اشرار، کاملاً پاک سازی و تعدادی هم پست ایست و بازرسی، در بین راه ایجاد کنند. او پس از این که مطمئن شد، در مسیر کازرون- شیراز امنیت برقرار شده است، به نایب جلال خان مأموریت داد تا به همراه نظامیان، این قهرمانان را به شیراز منتقل کنند. نایب جلال خان، پس از سپیده دم، با یک گروهان نظامی، به همراه این قهرمانان در بند، به سمت شیراز حرکت کردند. دو روز گذشت، شنبه و غلام علی در حالی که دست بند روی دستشان بود و یک گروهان نظامی از آن ها محافظت می کرد، نایب جلال خان، آن ها را تحویل مرکز آموزش نظامی سک نیلی داد. سپیده دم روز بعد، یعنی مورخ 25/12/1314 به اتهام مبارزه ی مسلحانه علیه قشون نظامی رضاخان، تیرباران شدند. بعد از یک روز، سربازان، جسد غرق به خون این دو قهرمان مبارز را به بالای تپه ای در کنار برج سک نیلی، به خاک سپردند.

آری به این ترتیب، با حيله ي دژخيمان، مرد قهرمانی به زانو درآمد و به

هم رزمانش پیوست، که بارها قشون رضاخان را به زانو درآورده بود و به گواهی تاریخ، جگر شیر داشت.

بخش 7: بعد از تو و تو ای قهرمانان مبارز

چند روز گذشت؛ خبر تیرباران قهرمانان مبارز، به اطلاع یاور کاظم خان رسید. او بلافاصله، شجاع نظام را با تنی چند از سران سیاسی و نظامی شهر، برای مشورت درباره ی مطیع کردن مردم منطقه ی الیف و بناف و عشایر اطراف آن، بعد از کشته شدن سرانشان به دفتر محل کار خود فرا خواند. دعوت شدگان در موعد مقرر، در محل دفتر کار یاور کاظم خان حاضر شدند. یاور، ابتدا ضمن خوش آمدگویی به حاضران، رو به آنان کرد و گفت: وقت آن فرا رسیده که یک قشون نظامی، به منطقه الیف و بناف، اعزام؛ آن جا را تصرف و سلاح هایشان را جمع آوری و آن ها را مطیع کنیم.

شجاع نظام به یاور گفت: برای چه یک قشون بفرستیم، حداکثر 15 نفر کافی است؛ زیرا آن هایی که قشون ما را شکست می دادند، دیگر وجود ندارند. مگر فراموش کرده اید که، همه ی آن ها را به طرق مختلف، از میان برداشته ایم؟ و به طوری که به من، گزارش داده اند، در تمام مناطق الیف و بناف، کسانی که قادر باشند، در برابر ما مقاومت کنند و یا چیزی بگویند، وجود ندارد. تعداد انگشت شماری از کسان معصوم علی و شنبه، به اطراف روستای دشت پیچ (محسن آباد) رفته اند و آن ها هم توان آن که بیایند و جلو ما را بگیرند، ندارند. تنها راحل کار این است که، نایب شعبان علی و ایاز شیبانی، با چند نفر سرباز بفرستید تا مردم الیف و بناف را خلع سلاح کنند و آن چه از دارایی معصوم علی خان، در دست آن ها است باز ستانند و مال و اموال ملاءعوض و شنبه و غلام علی را جمع آوری

کنند و به شما تحویل دهند. تمام شرکت کنندگان، سخنان شجاع را تأیید کردند و گفتند: این بهترین راه حل است و سپس پایان جلسه اعلام شد.

یک هفته بعد یاور کاظم خان، ایاز شیبانی را فرا خواند و همراه نایب شعبان علی، با تعداد 15 نفر سرباز، راهی منطقه ی الیف و بناف کرد. این مأموران، بعد از دو روز از راه کمارج، از کنار روستای بناف عبور کردند و اول صبح روز 16/1/1315 وارد روستای الیف شدند. تعدادی از مردم هنگامی که آن ها را از دور دیدند، متواری شدند.

نظامیان وقتی وارد روستا شدند، تعدادی از سربازان را به اطراف روستا فرستادند؛ تا از فرار مردم جلوگیری کنند. سپس بنا به دستور نایب شعبان علی، تمام مردم روستا، اعم از زن، مرد و پیر و جوان در میدان روستا جمع شدند. این ها از همان مردمانی بودند که به فرماندهی معصوم علی خان، بیش از چهار بار قشون رضاخان را شکست داده بودند و اینک در برابر 15، نتوانستند هیچ گونه عکس العملی از خود نشان بدهند و به ناچار، تسلیم شدند.

نایب شعبان علی رو به آن ها کرد و گفت: روی زمین بنشینید. وقتی نشستند، گفت، خوب گوش کنید؛ ببینید چه می گویم؛ من نایب شعبان علی، از طرف فرماندهی نظامی کازرون به این جا آمده ام و به شما اعلام می کنم، اولاً: دارایی های معصوم علی خان، نزد هرکس از شما هست، باید با زبان خوش تحویل ما بدهد. دوم: سلاح خودتان را هم بیاورید و تحویل بدهید. در غیر این صورت، ما به ناچار متوسل به زور خواهیم شد و آن ها را از شما خواهیم گرفت. آن وقت بلایی به سرتان می آورم که مرغان آسمان، به حالتان گریه کنند. ابتدا مردم، زیر بار نرفتند و تعدادی از آن ها گفتند: ما تأمین جانی گرفته ایم و با شما همکاری کرده ایم و با شما بوده ایم و تفنگ هایمان را از قبل، تحویل داده ایم؛ حال چه شده است که این طور با ما رفتار می کنید؟ ولی شعبان علی، قبول نکرد

و به آن‌ها گفت: گوش من بدهکار این دروغ‌ها و حرف‌های مزخرف شما نیست و به سربازان، دستور داد تا همه را کتک کاری کردند و سپس چند نفر سرباز فرستاد تا خانه‌های مردم را یکی یکی، تفتیش و غارت کنند.

آن‌چه دارایی داشتند، به حضور او آوردند. نایب شعبان علی، باز هم راضی نشد و رو به مردم کرد و گفت: به طوری که به من گزارش داده اند، معصوم علی، حدود 20 حلب پول نقره و مقداری طلا و تعداد زیادی سلاح و اسب و... داشته که هم اکنون، نزد شما است و باید هرچه زودتر تحویل ما بدهید. مردم هرچه به نظامیان، التماس می‌کردند و می‌گفتند، اگر چیزی بوده، اکنون بیش از سه سال می‌گذرد و دیگر چیزی وجود ندارد. باز هم، به حرف آن‌ها گوش ندادند و به آزار و اذیت مردم پرداختند.

نایب شعبان علی، چکمه‌ای تا زیر زانو پوشیده بود و کلت کمری را هم به خودش آویزان کرده و شلاقی در دست داشت. مانند شمر، نعره می‌کشید و آن را بر سر مردم بیچاره، فرود می‌آورد. هر لحظه که چشمش به میدان و اطراف آن می‌افتاد، خشمگین‌تر می‌شد و حالت مار زخمی به خود می‌گرفت؛ زیرا گذشته را به یاد می‌آورد. زمانی را که در همین میدان خواسته بود، معصوم علی را خلع سلاح کند و نتوانسته بود و او نظامیان همراهش را قتل عام و با گلوله‌ای، کتف خودش را هم سوراخ کرده بود و این مجروحیت، باعث می‌شد نفسش بگیرد و همیشه، درد و رنج بکشد و اما با تداوم فشارها و شکنجه‌ها، سرانجام مردم به ستوه آمدند و هر چه پول و سلاح و فشنگ در زیر زمین و مخفی‌گاه‌ها پنهان کرده بودند، با دست خود به حضور نظامیان آوردند.

ناگهان یکی از اهالی محل به نام علی اسکندری، سرش را بالا گرفت و دست‌هایش را به سوی آسمان، دراز کرد و گفت: خدایا این را در خواب می‌بینم یا در بیداری؟ یکی از پیرزن‌ها هم، دل به دریا زد و گفت: ای ظالم‌ها! اگر شما

مرد بودید و جرأت داشتید، چهار سال پیش این جا می آمدید. یکی از تأمین گرفته ها هم گفت: لعنت بر ما که با دست خودمان، چشم خودمان را بیرون آوردیم. نایب شعبان علی، این ها را به روی خود نیاورد، چیزی هم نگفت و اعلام کرد، چهارپایان را نیز بیاورید. مردم بیچاره، چهارپایانشان را هم آوردند. او دستور داد، تمام اموال غارت شده را بار چهارپایان کردند و چند نفر از آن ها (مردم الیف)، همراه نظامیان رهسپار بناف شدند.

نایب شعبان علی، وقتی وارد روستای بناف شد، به سربازان دستور داد تا خانه های عده ی زیادی از مردم به ویژه ملاعوض، شنبه و غلام علی را غارت کردند و سپس اموال غارت شده را بار چهارپایان خودشان (مردم بناف) کردند و راهی کازرون شدند. نظامیان اموال غارت شده ی روستای الیف و بناف را به حضور یاور کاظم خان در پادگان بردند. او پول ها و اسب ها و سلاح ها را برای خودش برداشت و بقیه ی اموال غارت شده، از جمله گاوهای ملاعوض و شنبه و غلام علی را به نایب شعبان علی و ایاز شیبانی داد و آن ها نیز اموال غارت شده را به میدان خیرات (شهدای کنونی) کازرون آوردند و برای خودشان به فروش رساندند.

از این تاریخ به بعد، مأموران حکومت رضاخان بر تمام منطقه، تسلط پیدا کردند و از بین تأمین گرفته ها برای روستاها، کدخدا تعیین کردند این خان ها و کدخداها به عنوان نمایندگان رسمی حکومت پهلوی، در منطقه، شروع به کار کردند. تو و توای قهرمانان مبارز، زیر خاک خفته بودید که مأموران حکومت رضاخان که تو و تو، آن ها را آدم به حساب نمی آوردید، آمدند و روستاها را غارت کردند و سواره روی مقبره ات جولان زدند و حتی قسمتی از آن را تخریب و به تو و کسانت توهین کردند و به پیر و جوان و زن و مرد، رحم نکردند. چه آن هایی که تأمین جانی گرفته و با آن ها همکاری کرده و چه آن هایی که همکاری نکرده بودند. به همه، شلاق زدند و خانه هایشان را غارت کردند و برای

سرلشکرها و یاورها به ارمغان بردند. تو و یارانت در خاک، خفته بودید که کودکان با پای برهنه، این سو و آن سو می دویدند و گریه می کردند. مادران و دختران، شیون کنان بر سر و سینه ی خود می زدند. مردان از غصه دق کرده بودند.

بغض گلویشان را می فشرد و حرفشان نمی آمد. این اتفاق ناگوار را گمان نمی کردند حتی در خواب ببینند. تو در خاک خفته بودی، که سران سیاسی و نظامی کازرون، سرزمینت را که مالکیت آن را با پول خودت، به مبلغ 400 تومان خریده بودی، تکه تکه و بین خودشان و هوادارانشان تقسیم کردند. تو در خاک خفته بودی که بین مالک قلابی (غصب کننده) و کدخداهای وابسته به حکومت، بر سر تصاحب ملک، برای هر چه بیشتر مکیدن خون رعیت های بیچاره، به جان هم افتاده و خون عده ای بی گناه در این میان ریخته شد (جنگ مالک و رعیت در سال 1323). تو و امثال تو در خاک خفته بودید که تعدادی از کسان و هوادارانتان که توان مبارزه با حکومت را نداشتند، در بیابان ها و شکاف کوه ها و جنگل های روستای دورافتاده ی دشت پیچ (محسن آباد) و... پنهان از چشم دیگران، سال های سال زندگی کردند و سختی ها را به جان خریدند؛ ولی تسلیم مأموران حکومت پهلوی و عاملان آن ها نشدند. و تن به ذلت ندادند که نمونه ی بارز آن، می توان به ملاعباس (معروف به عباس شل) اشاره کرد که تا آخرین روز زندگیش 7/4/1337 کماکان به مبارزه، علیه ی حکومت پهلوی ادامه داد.

در جنوب روستای محسن آباد، محلی وجود دارد، به نام یورد بنوی که این نام برگرفته از محل زندگی عده ای از مردم روستای بناف در آن محل است. تو و امثال تو در خاک خفته بودید. عده ای از کسان و هوادارانتان در آن جا با شرایط سخت، با تمام مشکلات دست و پنجه نرم کردند و تمام عمرشان در بیابان ها و کوه ها با وضعیت بسیار بد اقتصادی به سربردند و کماکان به مبارزه، ادامه دادند و تسلیم مأموران نظامی پهلوی نشدند. تو و امثال تو در خاک خفته بودید؛ که

مأموران حکومت پهلوی و وابستگان آن‌ها، تبلیغات گسترده‌ای علیه تو و یاران‌ت به راه انداختند و با زور سرنیزه و ایجاد فضای خفقان آور، صدای حق‌گویان را در نطفه، خفه می‌کردند. تو و هم‌زمان‌ت، ای قهرمانان مبارز، در زیر خاک خفته بودید، که ناهنجاری‌های اقتصادی و اجتماعی بیداد می‌کرد. جغدهای خون‌آشام، مانند بختک، نفس مردم را گرفته بودند. حلال خدا را حرام و حرام خدا را حلال می‌کردند و روز رستاخیز را بیهوده می‌پنداشتند. تو و دوستان‌ت در خاک خفته بودید که زالو صفتان سیه‌دل، مانند خر مگس، خون خلق‌الله را می‌مکیدند و به جای شاهین‌های تیزبال، کرکس‌ها و لاشخورها بر سر مردم بیچاره، سایه افکنده بودند و روباه صفتان، هم‌آتش بیار معرکه بودند و هم‌میدان‌داری می‌کردند.

تو و دوستان و یاران و هم‌زمان‌ت ای قهرمانان مبارز! در خاک خفته بودید!

«پایان»

ص: 169

ضمیمه: زندگی نامه ی 4 تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان

1- آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی

حضرت آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، در محله ی علیای کازرون و در خانواده ای روحانی و اهل علم، متولد شد. از کودکی تا 15 سالگی، نزد پدر و مشایخ زمان خود به کسب مقدمات دروس حوزوی پرداخت. علاقه ی وافر ایشان به ادامه تحصیل، وی را به نجف اشرف کشاند. در مدت 15 سال نیز در آن جا به کسب علوم اسلامی و دینی، نزد علما و مراجع عظام آن زمان در نجف اشرف پرداخت.

در 30 سالگی، به زادگاه خود مراجعه کرد و مورد استقبال گرم مردم، قرار گرفت. وی به سمت امامت مسجد جامع شیخ کازرون منصوب شد و از طریق منبر و ایراد خطابه های گیرا، به ترویج و نشر دین مبین اسلام می پرداخت.

ایشان، در 6 ذیقعه سال 1314 قمری، ازدواج کرد. ثمره ی این ازدواج، یک فرزند پسر به نام شیخ عبدالمحمد (ضیاء الشریعه) بود.

آیت الله بحرانی، در دارالعلم اصفهان، تحصیل و تدریس می کردند و موقع حضور در کازرون، به تدریس علوم دینی نیز اشتغال داشت. همچنین بر مکتب خانه های قدیمی نیز نظارت داشت. بنابراین مشارالیه در زمینه ی دینی، فرهنگی و قضایی، مرجع مراجعات مردم بوده است.

آیت الله بحرانی ما در ذیحجه سال 1348 قمری برابر با سال 1309 شمسی، پس

از یک عمر ارشاد مردم در مسایل دینی و اجتماعی، به دیار باقی شتافت. مقبره ی این فاضل آزاده، در محل فعلی در مانگاه شیخ، کنار مسجد شیخ، واقع در خیابان انقلاب شمالی کازرون است.

2- بهجت العلماء

عالم فرزانه، حاج شیخ عبداللطیف بحرانی، فرزند شیخ محمدحسن بحرانی، فرزند آیت الله حاج شیخ یوسف، مجتهد کازرونی در روز سه شنبه 3/9/1270 شمسی در کازرون، در خانواده مشایخ بحرانی متولد شد. ایشان با مرحوم آیت الله شیخ عبدالکریم مختاری، هم مباحثه بوده اند و پس از مرحوم آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، به امامت مسجد جامع شیخ رسید. ایشان ضمن بازسازی و تعمیر کامل مسجد مزبور، به ارشاد و راهنمایی مردم نیز می پرداخت.

او در زمینه ی اجتماعی، فردی بسیار پرکار بود؛ داشتن محضر عقد و ازدواج، تنظیم رقبات و قباله جات، از جمله فعالیت های او است. شیخ عبداللطیف بحرانی، (بهجت العلماء) مرجع حل اختلافات و رسیدگی به تظلمات مردم بوده و در ایجاد اتحاد بین مردم، به ویژه مخالفان حکومت رضاخان بسیار سعی و کوشش می نمود. در اختلافات زناشویی با نصایح مدبرانه تا حد رفع مشکل فی مابین کوشش داشت تا موضوع به جدایی ختم نشود. خاطرات زیادی از حل اختلافات به همت ایشان، بین مردم مطرح می شود. از جمله سه بار خشک سالی که در کازرون در سال های 1311 و 1319 و 1322 اتفاق افتاد با خواندن نماز استقاء (باران) به امامت ایشان و نزول رحمت الهی، بلافاصله بعد از برگشتن، از نماز زبان زد خاص و عام است.

آن چه مکمل معروفیت ایشان بین مردم شد، اهتمام و کوشش این عالم در احداث آب کازرون، معروف به بهجت آباد بوده است. این عارف وارسته، پس از عمری تلاش در ترویج احکام اسلامی سرانجام در روز پنجم جمادی الثانی سال

1376 قمری، مطابق با 18/10/1355 شمسی دنیای فانی را ترک کرد و به عالم باقی شتافت.

بهجت العلماء، در عصری می زیست که یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون، بنا به دستور رضاشاه، شاه حیدر با تعدادی سرباز را مأمور کرده بود که به زور چادر و روسری را از سر زنان بیرون آورند. ایشان، زنان و دختران را به پوشش و حجاب سفارش می کرد و از آنان می خواست که پیرو حضرت زینب(س) و حضرت فاطمه زهرا(س) باشند و حجاب را سرلوحه ی زندگی خود قرار دهند. صبر و بردباری را زینب وار پیش بگیرند و از سویی چون ظلم مأموران حکومت را می دید، کماکان مردم را تشویق به مبارزه علیه قشون پهلوی در کازرون می کرد.

3- عالم روحانی سید حسین شجاعی

عالم روحانی، سید جلیل القدر، حاج آقا حسین شجاعی پوسکانی، فرزند حاج سیداحمد، تولد 1274 قمری، وفات 1363 قمری از سادات حسینی بود.

وی تمام عمر پربرکت خود را صرف راهنمایی و ارشاد مردم منطقه و تبلیغ دین مبین اسلام و مذهب شیعه کرد. اکثر اوقات، به حل و فصل امور مردم می پرداخت و دعوای و خونریزی ها را تبدیل به صلح و سازش می کرد. از آن جا که مورد احترام خاص مردم بود؛ بسیار خون ها را به احترام به او بخشیدند.

این سید جلیل القدر، چون ظلم و استبداد حکومت رضاخان را می دید و حس می کرد، در سخنرانی های خود در مساجد و تکایا، آن را محکوم می کرد. ایشان با قلم و بیان خود، به مبارزه علیه حکومت پرداخت.

ص: 173

4- حاج سید غلام رضا شجاعی

حاج سید غلام رضا شجاعی پوسکانی، فرزند حاج سید شجاع الدین متولد 1272 شمسی و متوفی 22/10/1367 شمسی، از سادات حسینی بود که همانند سایر علما به مسائل دینی و مشکلات مردم رسیدگی می کرد و در کنار آن، مبارزه با حکومت پهلوی را در رأس امور خود قرر می داد.

5- استاد حاج نور محمد توانا مهربنجانی

استاد حاج نور محمد توانا مهربنجانی، فرزند حاج صفر، در 1/1/1279 در روستای مهربنجان کازرون دیده به جهان گشود.

ابتدا خواندن و نوشتن را نزد پدر و بزرگان خاندان خود آموخت. سپس برای ادامه ی تحصیل نزد آخوند، ملاعوض رضایی رفت. ایشان، چندین سال در مکتب خانه، علوم رایج آن زمان را فرا گرفت. دوران جوانی او مصادف شد با آغاز حکومت رضاخان. حاج نور محمد توانا، چون ظلم و استبداد مأموران و عوامل رضاخان را می دید، نمی توانست آن را نادیده بگیرد؛ لذا با فرستادن نامه، به سایر نقاط، آن را محکوم می کرد. ایشان همواره در مساجد و تکایا و محافل عمومی، با بیان و قلم خود علیه حکومت، به افشاگری می پرداخت؛ همچنان که از اشعار و نوشته هایش مشهود است. مخالفان حکومت رضاخان را قهرمان معرفی می کرد و آن ها را به شیر و پلنگ تشبیه می کرد و در مقابل عمال حکومتی را جیره خواران بزدل می نامید. این عمل ایشان، باعث نارضایتی و عصبانیت مأموران و عوامل رضاخان شد، به طوری که مدت ها تحت تعقیب بود. این رادمرد بزرگ، پس از عمری تحمل مشقات و راهنمایی و ارشاد مردم منطقه، در تاریخ 8/10/1360 شمسی به دیار باقی شتافت.

«روحشان شاد و یادشان گرامی باد»

اسامی تعدادی از مصاحبه شوندهگان

- 1- خداکرم جعفری، فرزند حاجی و همسرش، رقیه جوکار که خودشان در جنگ کوتاپو شرکت داشته اند. (1359)
- 2- بانویبگم، خواهر معصوم علی خان و کتان، همسر ملاعباس که ایشان هم در جنگ کوتاپو شرکت داشتند، (1/5/1360)
- 3- محمدعلی و گرگ علی، فرزندان حاجی که در جنگ کوتاپو شرکت داشتند. (1360)
- 4- خداخواست جوکار، فرزند جمال از معتمدان محل، که خودش در زمان جنگ، نوجوان بوده، ولی پدر و برادرش در تمام جنگ ها حضور داشته اند. (1361)
- 5- حسین جوکار بنوی، خواهرزاده ی شنبه و غلام علی (شاه حسین) (1380 و 1375)
- 6- اکبر خلیفه ای اهل روستای پیرمهلت (12/5/1391)
- 7- خلیفه حاتمی اهل بنو (خواهرزاده ی شنبه) ساکن خشک آباد. (1/6/1391)
- 8- فرامرز جوکار، فرزند غلام علی بنوی (5/9/1370)
- 9- کرامت دهداری از معتمدان روستای پیرمهلت (21/4/1391)
- 10- خداخواست کریمی (6/5/1391 و 1/6/1375)
- 11- عبدالرضا اسکندری (17/1/1391)
- 12- حاج حسن حسینی که پدرش در تمام جنگ ها شرکت داشته است. (5/1/1391)
- 13- اسفندیار جوکار، اهل و ساکن بناف (بنو). (28/7/1391)
- 14- علی داد، ساکن الیف (مصاحبه تلفنی 20/3/1391)
- 15- حاج خورشید توانا مهرنجانی (15/5/1391)

16- حاج رجب علی لطفی پور، دشت ارژنه (مصاحبه تلفنی 5/11/1391)

17- نجیم خان حسنی، کلانتر تیره دوغانلو از طایفه ی فارسیمدان که پدرش در جنگ کتل ملو، (مبارزه با قشون انگلیس) و جنگ کوتاپو شرکت داشته و در آن زمان، خود نوجوانی بوده است. (1/3/1392 روستای سربازپادنا)

18- عوض، فرزند ملاعوض بنوی، روستای کاسکان در جنوب کازرون. (5/2/1392)

19- حاج فتح الله شفیع، روستای بناف (18/5/1392)

20- نصرالله، فتح الله و حسن علی، فرزندان ملاعباس که به همراه پدرشان تا سال 1337 در حکومت پهلوی یاغی بوده اند.

ص: 176

تقديم به روح معصوم علي خان جعفري اليفي

گفتم که از چه قومي؟ گفتا که از اليفم *** گفتم نژاد پاکت؟ گفتا که آريايي

گفتم کدام نسلي؟ گفتا ز نسل کورش *** گفتم که پيشه ات چیست؟ گفتا که سردياري

گفتم که در سر تو سوداي چیست اکنون؟ *** گفتا تفنگ برنو با نوزين سواري

گفتم بگوي با من از جنگ با رضاخان *** گفتا که غيرتي بود در رد ننگ و خواري

علي اصغر شمس الديني اليفي

ص: 177

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

